[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز روی دل کیا عجب غور تاریخ   فلک بوده که ذهن رسا هی
۶۸ ۱۲

همایونی تازه یابد بجان مخفی   پسند طبع شد عنوان مخفی
پی تاریخ طبعش گفت مجروح   بدل مطبوع شد دیوان مخفی
۶۹ ۱۲

قطعهٔ تاریخ در بحر تقارب مثمن   مقصور رفد نه فعولن فعولن فعولن
فعول طبع زاد هادی حسن   مؤ ابن صاحب متخلص به مجرود

چو دیوان زیب النسا طبع کرد   مسیح الزمان همایون سرشت
سر کلک محرور تاریخ طبع   زهی طبع مخفی عیان شد نوشت
۶۸ ۱۲

تمام شد
با معجزه

باشی که هر نشد که مطلب این گیرودار چیست
رعنائی گل و چمن لاله زار چیست
برکن فتح زمی که نه انجام کار چیست
خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

ساقی چهار فصل جهانست روزگار
فصل دی و تموز و خزانست و نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

باشد چه ابتدا ازل و انتها عدم
موجود در میانه گر هست فوز دم
ساقی بیار باده گلگون و جام جم
این موسم بهار و گل و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

ای بی اختیار کار نه صبرست و اختیار
زاهد مگو برای خدا ...
ترک شراب و عشق خطاهست در بهار
سهو و خطای بنده گرفت اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

دنیا و آخرت خود و دیگر جمیل ...
آبادی و خرابی ...
گویی ... مستور ...

بنگر ... برنیاید | ... عیار مردی

... نی | ... می

... | گلزار ... ده روز بودی

در مطلب خود ... | هر چند که جستجوی گردی

... کام دلم نشد میسر | ناکام روم بپای مردی

بنشینم و صبر را کنم یار

تا یار مرا شود خریدار

... نیست کس خریدار | ... ست ز ما رواج بازار

از مهر زمانه مشتری رفت | بر ما فلک چرخ تنگ شد کار

در گلشن آرزو ... | ناشکفته گل مراد بجز خار

... | شمشیر خجل شود ز رفتار

... قلم را | بر صفحه آرزو می گفتار

جای که سخن ... | خاموش نشین چو نقش دیوار

... | ... گلزار

(216)

... شنیدم و صبر را کنم ... یار

تا یار مرا ... غریب ...

شد عمر عزیز در تک و دو | تا چند تو این فغان و ...
خورشید ز ماه نور گیرد | ... تو ... تا ... نو
مغرور بحسن خویش منگر | شیرین چه ... و کجاست خسرو
چون مرغ که در قفس بتنگ است | تنگم من ازین جهان ...
از ظلمت ظلم و گردش چرخ | بر بام فلک نمانده یک جو
بر کشور حسن ماه و خورشید | ... تو ... ...
حیف است رود بغفلت این عمر | چون هست حساب عمر ...
نادیده بهار عمر بگذشت | فریاد ز دست این ...
ایشان در پیر این ... | افسانه روزگار ...
اگر ... روزگار ... | ...

بشنیدم و صبر را کنم ...

تا یار ... مرا ... یار

... | ...

[illegible]

... که ز تیغ بلا ... [illegible] ... دست ... [illegible]

... عشق ... درد آ... [illegible] ... خوش ... [illegible]

... [illegible] ... کما ... [illegible]

213

... [illegible] ... کنم خموشش

... [illegible] ... چیلان کنم فراموش

... [illegible] ... بند — بیزار شده ز خویش و پیوند

... [illegible] ... کنند — اما ز غمت ... کنند

... [illegible] ... — ... ستم ... [illegible] ... کنند

... [illegible] ... — با ... [illegible] ... کنند

... [illegible] ... — از ... [illegible] ... کند

... [illegible] ... — ... [illegible]

... [illegible] ... — ... [illegible]

... [illegible] ... — ... [illegible]

... [illegible] ... — ... [illegible]

... [illegible] ... — ... [illegible]

[illegible]

۶۲

عمری بایم معاش با پیرهنی | ... ...
شاید که دگر بود آنجا ... | ... ...
در گفت و شنود من ... | از گوهر ... ...

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

ای در ره تو سر سران خاک | در معرفت تو عاجز ادراک
در شأن تو جبرئیل آورد | لولاک لما خلقت الافلاک
بیدادی کفر و ظلم از دهر | بی تیغ جنون نشد پاک
کو دست جنون که جیب دانش | تا دامن آرزو زند چاک
از شب روی رهت نترسم | هر چند که هست ره خطرناک
تا حال نه بسته هیچ معشوق | چشمی بسر عاشقان بفتراک
بگذار غبار کینه از دل | حیف است بر آفتاب خاشاک
از حاصل زندگانی خویش | مائیم و همین دو چشم نمناک
یاران چه کنم که ظلم دنیا | از ما بگرفت [illegible] افلاک
بنشینم [illegible] کنم نوش | غمهای جهان کنم فراموش

[illegible]

به او شنوی ... نیست — چون ... زبان شد

... غم ... ز دل ... — دل ... من ...

ز ... من ... عشق — ... جنون ...

مردم ز غم و تلفت حال — در محنت انتظار چون شد

(214)

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از تلخی باده جدا ... — تلخ است زبان تا دهانم

در ناله زار من ... — برگشته بخت ... نم

راز دل من ... — بگرفت ... زبانم

میگویم و گریه میکنم زار — گم راه نموده کار ... دانم

من ... — عمر ... اجل ... امانم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار شود مرا خریدار

با ... — ... گفته ...

[illegible]

اورد صبا ز دوست پیغام — کما سبب نشاط کن سرانجام

میرفت غم و بلند می گفت — این درد ترا نباشد انجام

از گریه من جهان بگرید — وین ناله من ترا آورد نام

پر کن قدح و بدست من ده — بدمست نمیشوم بیک جام

جانم بلب آمده ندیدم — کام دل خویش از لب جام

بلبل که فغان کند بگلشن — اندیشه کند ز حلقهٔ دام

کلگل دل من شکفته گردد — گر یاد کنی مرا بدشنام

بیحوصلگی اگر نمی کرد — دل در ره عشق بی سرانجام

میدید بیک نگاه کردن — صد پرتو صبح در دل شام

یک ناله دردمند مخفی — از هم گسلد قطار ایام

بیفایده جستجو چه داری — چون در ره عشق نیست انجام

مقصد ز حیات نیکنامی ست — مرگست حیات مرد بدنام

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

جز عشق مرا غم دگری نی — مردم ز غم دگر خبر نی

(213)

گفتم بخرج آرزو بربیستم — آیینهٔ اعتبار برگشت
صد بار نشستیم غم دل — باز آمده و شرمسار برگشت
از دیده خیال دوست امشب — نادیده مرا زعار برگشت
از آتش [illegible] دیده دانهٔ اشک — از دیدهٔ اشکبار برگشت
پندار که خون دل بریزد — صیاد که از شکار برگشت
کی غنچهٔ دل شکفته گردد — هر گه که ز ما بهار برگشت
در کوچهٔ عشق خار میزد — آنکس که ز کوی یار برگشت
صد فتنه که دردمند عشقم — گر از دل من قرار برگشت

بنشینیم و صبر را گزینیم یار
تا یار مرا شود خریدار

ای حسن ترا نیاز نا کم — بر ریش بغیر نیش مرهم
سودا زدهٔ غمت نخواهد — از ناز تو کار عقل در هم
ما را چه خبر ز ظلمت و نور — هیچ ست مرا چه شام ماتم
با گردش چرخ در ستیزم — بر من شده جاهلی مسلّم
ای بلبل شوق بیکم فغانی — بر زن ز بهار بر دو عالم

213 ۶۸

چشم بگشا که پرتو خورشید برون دیده تو بیشتر است
از غم و شادی جهان خراب مهر رقاص و ماه نوحه گر است
عقل سرگشته آخر این تا کی دشمن دین و دل همین سر است
مست این بادهٔ زبان تا چند این زبان راز مانهٔ دگر است
عمر بی گشت و دور آخر شد ای دریغا که عمر بی خبر است
خرمن عمر باد غفلت برد کشت امید ما هنوز تر است
بیدلا زین بیت ندارد سود بر در غنی و هر که بار ور است

غم به کنجی نشین که نوبت ماست
اینقدر صبر از مروت ماست

هست تا آسمان بقای تو باد چرخ دربان کبریائی تو باد
دور چرخی که آسمان دارد حلقهٔ بر در سرای تو باد
تا بود با قلم سر گفتار معنی لفظ از برای تو باد
تا که هنگامه ما بسامان هست ذکر تسبیح در ثنای تو باد
گر ز امشکلی به پیش آید دست قدرت گره گشای باد
تا بود از جناب من معنی در دو عالم روز و شب دعای باد

212

وصل شیرین نصیب خسرو شد — غم هجران کوه و کن گرید

رفت حسن گل و چمن برباد — سرو بر باد یاسمن گرید

سوخت پروانه بر هوای وصال — شمع بر صبح انجمن گرید

رفت این عمر کوته آخر شد — شب ز تاریکی وطن گرید

بیوفائی عمر ای مخفی — بر خلاف دل کفن گرید

بسکه غفلت ربود مردم را — چرخ بر حال مرد و زن گرید

آوخ آوخ که کار شد از دست
نقش ناخوب در جهان بنشست

عشق هر جا که کار بگشاید — گره از زلف یار بگشاید

رگ امید را به نشتر غم — فتنهٔ روزگار بگشاید

از جگر خون دل بروی آرد — گریه هر جا که بار بگشاید

جان نثار غمش کنم اگر چشم — دیده بر روی یار بگشاید

حسن هر جا که جلوه بنماید — عشق دندان یار بگشاید

قوت طالعم اگر باشد — در بر ... نگار بگشاید

پای بیباکی اگر از میان برود — سر غم با خمار بگشاید

تحفه‌ای دارا اسکندر اگر چه خود [illegible] — عمر جاویدان [illegible]

بلبل عشقم نوائی بیقرار آورده ام — گفتگوئی تازه بر روی کار آورده ام

روزگاری شد که دامن از جهان افشانده ام — آستین بر هستی کون و مکان افشانده ام

تا گلستان محبت را تماشا کرده ام — گل ز خون دل بفرق بلبلان افشانده ام

خون دل از دیده گریان خود [illegible] ام — گوهر [illegible] بر بحر و کان افشانده ام

این سر پر شور عشقت را بدوش آورده ام — ای [illegible] زبان افشانده ام

از نفاق [illegible] گشتم [illegible] کوی دوست — بسکه [illegible] بر آستان افشانده ام

در خیالم داروی بیهودگی [illegible] — بسکه بر الماس مغز استخوان افشانده ام

بسکه [illegible] کوکب [illegible] — نکته‌ای [illegible] زبان افشانده ام

من نه از ساقی [illegible] — باده از خون جگر بر [illegible] افشانده ام

تا چه گلها بشکفد آخر درین بستان ما — شبنم خونناب دل بر ارغوان افشانده ام

رنگ و بوی گلشن مقصود را [illegible] — بسکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام

گرچه با خصم جنون کوته عنانی کرده ام — [illegible] افشانده ام

پیش [illegible] بار [illegible] دل کرده ام — آتش گل [illegible] افشانده ام

باده [illegible] منصب دوستی — [illegible] بر [illegible] افشانده ام

بالعنایت این عنایتها طالع شود دیگر نه اینقدر | در پی ما تا مراد از چرخ سرگردان نبود

ابر احسانش جهان خشک را سرسبز ساخت | طالع ما قابل نا قابل احسان نبود

آخر از بیطالعی قسمت این صبر در ما نخواه شد | ورنه این درد دلم را خواهش درمان نبود

(۲۱۴)

احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست

کل موجودات عالم جزو و کلیات اوست

تا که آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین | صد شرف دارد زمین از رتبهٔ عرش برین

اینجهان در علم او چون کهکشان آسمان | وانجهان در نطق او گردیده سواد انگبین

طور موسی را نه سوزد از اشارت دست او | پرتو نور تجلی دارد اندر آستین

هستی او با وجود هستی در جلوه بود | فخر آدم بود آن روزی که آدم بود طین

زلف را مشاطه بود و حسن را آئینه‌دار | گرد اندر پشت آدم همره او اینچنین

صورت او را ز معنی بود از اول نقش‌بست | آفرین بر آفرینش های صورت آفرین

گر نبودی ذات پاکش پرده‌پوش عاصیان | تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین

چشمش از آن رفته که گردد راز پنهان آشکار | در پس آن پرده مطلب داشت [illegible] امین

معجز شق القمر آمد برای کافر نبود | خاتمی بد از شکست انگشت اعجازش نگین

دیده در خواب عدم یکبار روی لطف او | مشک میریزد هنوز از نافهٔ آهوی چین

۹۶

تا دهم آبی گل اعجاز ابراهیم را آتش نمرودیانرا برسرپا کرده اند

تا دهم آبی گل اعجاز ابراهیم را آتش نمرودیان را بر سرما کرده اند

در گلوی سبحه داره ورشته زنار را کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند

سایبان بارگاه پادشاه کعبه است دین سپهر لاجوردی را که برپا کرده اند

مهوشان از طرز ناز حسن کرمی گفته اند عاشقانرا برسر بازار رسوا کرده اند

عاشق و معشوق باهم بوالفضول افتاده اند رسم و آیین را بر غم خویش پیدا کرده اند

یوسف مقصود را از چه برون آورده اند تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند

خلق و عالم را بمحراب دعا آورده اند کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند

زاهد و فاسق به پیش رحمت ایزد یکیست بی تمیزان راه حق را تاریک برپا کرده اند

من زخون دل سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان این راه است و من طی کرده ام

من نمیدانم که نور این تجلی از کجاست اینقدر دانم که چشم ما خیالش آشناست

شد ز عکس روی بت اجزای وجودم آفتاب کیمیا باشد وجود مس اگر با کیمیاست

سیل اشکم آمده کشتی چشمم را ربود روشنی دیده ام بر موج بحر فناست

نیست گر بایسته ام از بی دل محبوب از سرشک دیده این سنگ در شود نما

خانه‌زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست / کز پی طوف که و بهبود تنی می‌آید
یا رسول الله ز اعجاز مسلمانی کن / کز ره دور غلامت بجبری می‌آید
خواجه غریب و للّه توجه بکن / در مفتوح کرم با دو سری می‌آید
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری / خانه نالان شده از سفری می‌آید
مفلس و عاجزم و از تو شفاعت خواهم / عاصی و منفعلم از تو شفاعت خواهم

ای که از معجز انگشت تو شق گشت قمر / گرد نعلین تو بر لوح کیانی مغفر
گشت مقصود ز بازار عنایات گشاد / باغ امید ز ابر کرمت تازه و تر
پیچ باده نهاده بسر کرسی پای / برگذشته ز فلک کرده ملک را از بر
دور اول به خمخانهٔ وحدت رفته / خورده از جام می ساقی وحدت ساغر
خواجهٔ کون و مکان احمد مرسل که به علم / بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
وقت جای سبق خواندن دانش کانجا / چند ادراکات عناصر شده در بال بردر
با در ره هر شرف یافته از زادن تو / زانکه مثل تو ندیدست جهان عالم دیگر
گر تو بودی به غرض نه خلقی نامت دیگر / نه زمین بر بکری سیر خود را منبر
گر تو شمس جودی از ذره بکمال مقصوم / حرف التقط سعد بخودی کمتر

مفلس و عاجز و درمانده و بیچاره ایم

نیست ممکن که بمقصود رسم بی ...

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل کردم

تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

همتی کعبه که زین راه بجای برسم
بینوایم بطوافی بنوای برسم

گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
تا درین ره بزمین بوسی پای برسم

آنچنان زار و ضعیفم که بجز کاهم نبرد
گرنه پیش نظرگاه ریائی برسم

طالب عشق شوم از پی درویش گردم
بسر درد شوم گر بدوائی برسم

نیم مفلسیم رنجش خاطر نبود
بکشم جام فنا تا به بقائی برسم

گوشه چشم کسی مرا پای شتابی ز دلدار
نتوانم از تنگی بمعنی بفضائی برسم

دست در دامن مهر صبرم توکلی بره
تا درین راه با واز درآئی برسم

زاد راهم شده آخر تشنه لطف مددی
که ز الطاف تو بر خوان صفائی برسم

مددی چشمه زمزم که بسی حیرانم

در ره شوق تو لب تشنه و سرگردانم

گوهر تیغی که باند از دل از ما ببرد
مایه دولت جاوید به یغما ببرد

حسن را جلوه دهد هر بی مددی از تو کرد
کعبه از پیش حرم خانه ز ما ببرد

بلبل نوم جانب گلشن   بر چیدره گلشن معصود

(209)

روزیکه غم وصل تو ما را نگران کرد
شرمندهٔ بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نعم بر سر هم محنت و غم را   بر باد دهم محنت و احسان کرم را
وقتیکه ز شعلهٔ آه جگر سوز نیش   آتش زنم این خیل نعم را و حشم را
اینک زنم این دفتر مجموعهٔ دانش   برآب زنم نقش سیه کار قلم را
دارم سر دیوانگی و بر سر بازار   زین باده که مست عرب است عجم را
جستن از پی محبوبی و دل گرم محبت   تا چند توان کرد گره زلف و زم را
همت عدمی کن غفلت و بیهودگاری   بر بنده ما سد زنم این نشتر غم را
روزیکه قضا قسمت اشیای جهان کرد   بر درد دل افزود فلک بار الم را

مخفی مشو آزرده که از صیقل تدبیر
از خاطر آشفته برم داغ ستم را

اعجاز مسیح است در اسرار نهانم   گویا شدهٔ آب حیات است زبانم
بینائی چشم دلم از روی یقین است   آتشکدهٔ سینهٔ من کینهٔ دین است
در دیده از بس پرده چه خورشید برآید   امروز اگر طالع من پرده نشین است

خاصیت بیماریست نگردد بیمار ز غم

آتش به چمن زد شرر فصل تموزم

خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد و غم عشق تو خون بجگرم کرد
وین آتش شفقت چو صبا دربدرم کرد

چون حسن ملاحت دهنم را نمکین ساخت
چون ناله صاحب نفسان با اثرم کرد

روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

هیچ ملکی باعث بیماری من شد
وین داروی بی فایده بیمارترم کرد

عشق تو برآورد ز خلوتکده عشقم
در کوچه و بازار جهان جلوه گرم کرد

یکشب برادم نرسانید باثر
این خواب که شرمنده ز فیض سحرم کرد

آخر بشراری جگر تشنه لبی رفت
این گریه که صد چشمه نیاز نظرم کرد

راهی بمراد دل تدبیر نرفتم
زانروز که تقدیر مرا هم سفرم کرد

افتاده را ز دل آخر ز زبان ما
تاثیر مناجات جبین در [illegible] کرد

فرهاد که زینها پرده صرا [illegible] برآورد
خوناب جگر از دل ریشم بدر آورد

صد شکر که از تخم سر بیهوده ندارد
درمان کسی درد مرا سود ندارد

[illegible]
این بام فلک کوکب مسعود ندارد

آن روز که پر خون جگر شد دل مینا — این نشاء جهان [illegible] ساز [illegible]

روزی که بنای حرم کعبه نهادند — این گرمی هنگامه بتخانه کجا بود

آن روز که در پرده بخود جلوه گری بود — نظارگی جلوه او دیدهٔ ما بود

بتخانه تهی گشت نشد گرم دماغم — تو نشاء آن باده که بی روی ما بود

[illegible] نشاء مستی سر [illegible] بشکستند — این فتنه همه در سر [illegible] بود

این جلوه بجا نیست که در پرده نهان شد

نور من شد و در قالب خورشید عیان شد

٦٣

در کعبه [illegible] رسم طواف حرمی هست — نازم بخرابات که آنجا [illegible] هست

بر زخم جگر مرهم بیهوده نبندم — تا حوصله را طاقت درد و المی هست

غم نیست اگر چرخ [illegible] گرد [illegible] دم — پیشانی امید مرا هم رقمی هست

آن نیست که پوشیده شکایت کنم از کس — تا دست مرا نیز ز زنار قلمی هست

ای بیخبر از مستی [illegible] تو تا کی — هشیار که دنبال وجودی عدمی هست

آشفتگی باعث [illegible] تنهایی من شد — بر دوش علم باد [illegible] که نمی هست

مجذوب [illegible] — کافیست اگر [illegible] و جامی [illegible] هست

[illegible] جام محبت که [illegible] — پیمانه نوشت اگر جام جمی هست

[illegible]

زان لب که بهار از جهان غنچه گشاید | اندیشه بهار از غم آسیب خزان داشت

این آتش شوق است که در سینه نگنجد | وین جذبه عشق است که پنهان نتوان داشت

بی پرده از آن بر سر بازار برآید | کین فتنه عیان در دل اسرار نهان داشت

مستانه برآورد سر از پرده وحدت | از بسکه سر گرمی بازار نهان داشت

جاروب کش صحن چمن ساخت صبا را | زان پیش که گل انجمن آتش فشان داشت

امروز پریشان زده گل بر سر دستار | آن غنچه که دی بر سر خود تاج خزان داشت

تا هست جهان گردش دور قمری است | دل بسته این طرزه مگر بتوان داشت

وقت است که آه از دل پر درد برآرم

دود از دل خورشید جهانگرد برآرم

فریاد که این ناله من پرده در آمد | غماز دل غمزده خون جگر آمد

عشق است که شادی و غم ما بکف اوست | در دیده هر دیده برنگ دگر آمد

تا چند توان بود مقیم در و دیوار | از خانه برون آی که وقت سفر آمد

رندی که عطا کرد بما روشنی چشم | خود بود که در دیده ما جلوه گر آمد

تا چند توان بردن امید نشستن | برخیز که این عمر گرامی بسر آمد

[illegible]

[illegible]

به گل عارض رعنا سوگند   بخم زلف چلیپا سوگند

عاشقم عاشق گفتار توام (207)

عاشق قامت و رفتار توام

بدو ابروی سیه تاب قسم   بصفای دل بیتاب قسم

بصف خنجر مژگان سوگند   بدل خون شهیدان سوگند

بنده‌ام بندهٔ دیرینهٔ تو

محو مهر و غضب و کینهٔ تو

٦٣

برخ و عارض گلفام قسم   به بناگوش دلارام قسم

بسر جعد معطر سوگند   بجفاهای تو دلبر سوگند

نیست غیر از تو مرا غمازی

بمتاع خود سنگدلی شهبازی

بسر گوشهٔ رخسار قسم   بسر آن مه دلدار قسم

بشهیدان محبت سوگند   باسیران مودت سوگند

رنجه فرما قدم و شادم کن

از همه رنج و غم آزادم کن

[illegible]

بکمرگیری زلفت سوگند　　بدل آویزی الفت سوگند

خاک ره گرد مرا حیرانم
غیر مردان نبود در ما تم

بسر چشم سیاه تو قسم　　بغضب گیر نگاه تو قسم
بسر هندوی خالت سوگند　　بلب لعل فشانت سوگند

سوختم سوختم از بیدادت
چند فریاد کنم از دادت

بصفای دُرگوش تو قسم　　با دل فهمی و هوش تو قسم
بسر ناوک مژگان سوگند　　بخم زلف پریشان سوگند

که چو من نیست دگر بندهٔ تو
بندهٔ لعل شکر خندهٔ تو

بشکر ریزی گفتار قسم　　بخرامیدن قد دلدار قسم
بعقیق لب شکر سوگند　　بزلال سر کوثر سوگند

شب هجران خبر از خویشم نیست
جز خیال تو کسی پیشم نیست

[illegible]

بادیم برکاب فکر بند است | از تنگی این رکاب توبه
چون خواب برابرست باموت | از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه گردم | زین توبهٔ بیحساب توبه
چون کشتهٔ زعفران خوردم | از غدرت بیهیچ و تاب توبه
چون باعث قوت گناه است | از خوردن این کباب توبه
صد گونه خطا کند در آغوش | از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد فراق میفزاید | ز آواز نی و رباب توبه
در سینهٔ کوه خون کند لعل | از گرمی آفتاب توبه
خون خورد و خلق را بر نزد | از مردم بیحساب توبه
ناخورده بکیف می در آید | از خوردن شراب ناب توبه
از خوردن می کند فراموش | با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق بنگ نماراست | در لحظه کند خراب توبه
عیبی نیست من و گوشهٔ قناعت | از صحبت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم | از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی | از صحبت ناصواب توبه

٩١

[illegible]

ز مهر و شفقت اصفهانیان نگذشت — کجاست تا ز من غمزده چه شد مسلمانی

خدنگ ناوک آهم ستمگری تا کی — عنان من ز ره آرزو بگردانی

بشوق آنکه شوم جبهه سای درگه تو — بر آستانهٔ صبر منم نهاده پیشانی

تو شهسوار جهانی ترا زیانی نیست — بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی

ببین بسوی غریبان و بیکس و مظلوم — ز روی عدل و بشکرانهٔ جهانبانی

بگو بظالم بی‌رحم اینقدر تا کی — بدست تو بود خاتم سلیمانی

شکستن دل آزردگان بقائی نیست — که مور با دل انسان کند سلیمانی

سپهر منزلتان صاحبان داد آمد — شکوه دولت فیروزه خاقانی

ز روی لطف بتقصیر من قلم درکش — که با تو نیست مرا نسبت خراسانی

بموعدهٔ عدل تو دارم زنده — دگر نه نیست مرا قدرت سخندانی

کجاست مژدهٔ عیدی که همچو یک خیال — به پیش جلوهٔ آن جان و هم بقربانی

دلم ز زور توکل ببست هوس بشکست — مقیمم کوبه کج او طریق رهبانی

کند بهمت من سر مژه حیا در چشم — که بنگرم بسوی دیگران بحیرانی

ز رفتن سر و سامان از آن نکشم — که کار دست چه چه پاست بی‌سامانی

مشو فسرده دل از مشکلی که پیش آید — که مشکلات جهان بگذرد بآسانی

205

بهم بر زن تعلق را چو مجنون یکسره بشنو | ز شور و شر اگر خواهی که خود را در امان بینی
چه خواهی دید از ابر چه خواهی یافت از بستان | که ناز حسن را صد حسن ناز ترجمان بینی
جوانی رفت و پیری رفت و خود هم میروی آخر | هنوز ای دیده حسرت بسوی این و آن بینی
هوایی دود و ماهی تا کی در این منزل سراسیمه | در آیی چون درین منزل چراغ دودمان بینی
سرت گردم چه خواهد شد اگر در طرز استغنا | ز ابرو گوشه چشمی بسوی مخلصان بینی
جوی دانش اگر داری بدرمان درگه عبرت بکش | ز دست این نبیان تا کی زیان مال و جان بینی
بخلوت خانه جانان تو بی منت شوی محرم | در آن مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی
اگر از پرده غفلت برآیی همچو مغز از پوست | گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی
بیا در رفتگان یکره بگورستان نگاهی کن | که از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی
هوای نفس سگ را خود حیات بی خبر دارد | که خط مغز را در عکس رعنی استخوان بینی
مشو دلشاد ای غافل ز مرگ دشمنان خود | بیاد آور از آن روزی که خود را در میان بینی

٦٠

نهادم خانه عمرم چو رو بویرانی | دگر چه سود ما را له ناله بر سینه نی
تمام صرف جهالت شد ز روی نادانی | دریغ و درد که نقد حیات با گردم
تباه کرده عمرم مرا بجای کفن | بس است جامه حیرانی و پریشانی

بهوای عافیت داری قدم زن راه عشق … که هر خار رگ غمها را در نشتر گو…ان بینی

ز نور دیده بچشم طلب بگذار گر خواهی … رخ آئینهٔ مقصود همه از نهان بینی

مرو در کشور ظلمت که بس امر محالست این … که حسن دلستان را در نقاب بیکران بینی

نهان در موجهٔ دریا تراجوید ... … تو میخواهی که بی ... خود را گران بینی

بر بید از آشنایان زندگانی طائر عزت … تو چون صیاد نابینا بزیر آشیان بینی

ندارد طاقت دیدار حسن یار هر دیده … بها بهتر که این آئینه را در عکس آن بینی

ز صحبت گر بر دباغی کشائی دیده بلبل … بهار صد گلستان را نهان در یک فغان بینی

برو آئینهٔ دل را بآب دیده صیقل کن … که احوال دو عالم را در آن یک یک عیان بینی

ز تیر غمزهٔ جادو بگردان گوشهٔ ابرو … که سحر جادوان در خدنگ این کمان بینی

کمیدن چند چون طفلان بسر پستان کلفت … تو تیر عافیت در سینه و تیر کمان بینی

چه دیدی نفع در شادی که داغش بوستان بینی … چه نقصان دیده از غم که بستان … بینی

بدبد … دیده روشن … بستان … … که خون چشم بلبل را بهار مهرگان بینی

… چو آن نالهٔ … … فسرده … … … …

… … … … … غم دل گر … کار مردمان بینی

[illegible]

۵۹

تو اگر صد جگر باشند ز خود نبود جگرخوارت | محال است اینکه سیرابی از آن کافر ماجرا بینی

برای خاطر شمع نفس کافر چو پروانه | بر آتش می‌زنی خود را در آتش گر امان بینی

چمنها شکفت عصیانی که تا سعدی تو نومیدی | گزیری از سعادت گر سعادت را زبان بینی

تو گر دون همتی در اوج محنت بال نگشایی | همای اوج رحمت را کجا در آشیان بینی

بجولان آلوده دامان عصمت را و میخواهی | بدین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی

ز غفلت سر بگردانی و یابی لذت کامی | سر انجام خود از دست پشیمان بینی

[illegible] علم چشم کج بین کن | که شاید بی حجاب [illegible] روی دلستان بینی

[illegible] چو گردان که مردان [illegible] | فنا را در بدن یابی فنا از ترک جان بینی

ز دانش گر [illegible] از دل | که چون منصور سر را بر سر دار زبان بینی

[illegible] | فضای کعبه همت به از باغ جنان بینی

[illegible] هستی [illegible] | دلت را در طواف کعبه روحانیان بینی

[illegible] | برای تخته هستی مکان در لامکان بینی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] نقاب و بود بادی ز هر جانب خبر خیز | بقا خجل قبا باشد [illegible] پیش [illegible]

بود احسانِ او ابری که در صحرای ناکامی | برون آرد گُلِ مقصود از خارِ بیابانش

بسانِ آفتاب آرد برون از غرب گردون | فتد گر بر عطارد سایهٔ خورشید تابانش

شهنشاهی که از بهرِ شفاعت قدر سنجیر | بود خیلِ ملایک را نظر بر خوانِ احسانش

ز آن نظاره نشد اعجاز او بر فرقه نازل | که در زیرِ نقابِ لطف ایزد داشت پنهانش

غنیمت در ملکِ تن دارد بمن طرزِ سلیمانی | شد اقلیمِ بدن ملکش دلم تختِ سلیمانش

شها بر مخفیِ بیچاره رحمی کن که میخواهد
ز بستانِ عطای خود بده یک دسته گل افشانش

منم دیوانهٔ عشقت سبب حیرانی بیابانش | معلم جده به عشق است [illegible] خاموشی [illegible]

من آن دریای خونخوارم که پای اندر آن ننهد | بود زنجیر [illegible] گردون [illegible] طوفانش

شهیدِ عشقم و دارم ز تیغِ ناز او زخمی | که در محشر بود شاهد [illegible] نمایانش

تماشای گردشِ گردون با بین شکسته [illegible] | بغیر از مفلسی [illegible]

[illegible] خانه رفتم گرد انجمن [illegible] وادی | که جایی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

پریشان ناله دارد دل بغم دیده — زنام صبر را داده بدست موج طوفانش

با موج ستم بهمت روان شد ناله زارم — تو صبر آهسته تر میرو که بر هم نخورد ...

سمند همت اندیشه زین کردست میخواهم — برغبت جان فشانیها کنم در پیش ...

253

دلم

دلم مرغ سحرخیزست و داغ سینه بستانش — شرار شعله آه جگر سوز گلستانش

بنازم عندلیبی را که در راه وفاداری — قفس شد آشیان آنرا دمی اندر گلستانش

وجود بی‌وجود من بمن همواره در جنگست — که ... سوی خراسانش

دل غمدیده محنتی چو بلبل زار می‌نالد — ز دور و دل غم تنهای کجا افتد رفیقانش

۵۸

چو نایابست در عالم بهر جا دامن شوقی — ترا آید بدست ... از دست احسانش

دل من سخت مینالد ز بس سوز جگر دارد — ندانم چون کند آخر بمن این سوز افغانش

غم تنهائی و درد جدائی برد آرامم — برآورد از نهادم دود کلفت داغ هجرانش

بتهمت کرده زندان مرا دشمن ... — بروز ... بشکستم کلید قفل زندانش

سر ... دارم دل اندیشه مست ... — که تا صیقل کند آئینه خورشید تابانش

... اندیشه ... اگر در آستین دستی — برون آرم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر در تنهای او چشم پرخون گرید | بیا با نرا [illegible] گلستان چشم [illegible]

اگر دیوانهٔ عشقی مگرد از روی زرین ولی | که این وادی به عشق [illegible] بیابان باشد

بیا بانی که در وحشت جگر از شیر بستاند | نه آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش

اگر دیوانهٔ عشقت کشد باری ببین وادی | که دم سرگشتگی هم درو باشد ماه کنعانش

نهال باغ عاشق [illegible] مژگان [illegible] بار آرد | که جوی خون دل می آید از [illegible] بستانش

بدل پوشیده ام گر جامهٔ عشق بتان ما | ز چاک دامن غم کرده ام [illegible] گریبانش

کلاه قیصر نازم که دست [illegible] نشان او | نهد از روی استغنا بفرق تاج خاقانش

دل غم پرور عشقی هوای گلشنی دارد | که خط استوا باشد مقابل با [illegible] بیابانش

[illegible] عشق دگر قلندری دل و [illegible] | که زنجیر جنون باشد سر زلف پریشانش

بافسون برنمی آید [illegible] سودای عشق او | [illegible] نمیگردد زراه دین مسلمانش

[illegible] بیهوده [illegible] تاریخ [illegible] او | فلاتونها ز [illegible] طفل دبستانش

دو طاقست طاق [illegible] در عالم [illegible] | یکی طاق [illegible] دگر طاق ابروی [illegible]

تعجب نیست گر روشن شود زان چشم نابینا | که مرهم [illegible]

عجب نبود [illegible] عشق [illegible] | که فیض صد [illegible]

[illegible] ماتم سیه دارد | [illegible]

[illegible]

سخن تو ملامت بهم عربده جوی کشد | گر ندهد صلح نشان زلف پریشان او

موج نه کوه اختیار هدیه پشت خاک | برگل پا تا نهاد فت بر تو ایمان او

تیر زگریبان شب بر زد این آفتاب | نور باو تا نداد شمع شبستان او

هر ورق سر نوشت هر چه به قسم یافت | لوح و قلم انتخاب کرده ز دیوان او

پای بعز در ترنهاد از سر عرش برین | جای نشستن ندید عالم ارکان او

خواست چو کسه آن بر کند خانه لوح و قلم | مهر شرافت نهاد بر پایه گریبان او

تا نشود غیر او محرم راز نهان | از عفتش باز گشت سایه دلبان او

گشت چو بتخانه بود معجزه او شکست | رو به بتخانه را بر سر رهبان او

پشت فلک شد دو تا تا نتواند نشست | از سر گنبد [illegible] راست در ایوان او

بر سر مرده احسان او باد برده گر مصر | رو بعد این قصه یوسف و اخوان او

موجه دریای نیل راه طفیل تو داد | تا زخطر بگذرند موسی و اعوان او

علم [illegible] حلم | کشتی نوح تو شد موجه طوفان او

باغ حیات [illegible] | چون [illegible] شود برگ [illegible] او

[illegible] | کشود [illegible] نکهت [illegible] او

[illegible] | تا [illegible] زلف [illegible] او

۵۶

وسوسهٔ خاطرم تفرقه دارد سخن — آه که زنگی شد آئینهٔ رخساران او

مدت چل ساله عقل در پی — تا که برآورد دل گوهر ارکان او

هست سر پروری در نه بروی آورم — از جگر خونچکان لعل بدخشان او

دل که در اقلیم تن نوبت شاهی نواخت — مخزن اسرار داشت خانهٔ ویران او

گرچه ستمگر چاک جیب شکیبم ز دور — صبر فروشی کنم بر در دوکان او

گرچه بمجنون صنم مخلص ستم کرده است — شکرگذاری کنم در ره زندان او

چرخ که از روی کین بسته نخواهم کمر — گوی نهم برده ام از خم چوگان او

نیست ز تقصیر او دوست اگر دشمنست — بی ادبی کرده ام با غم پنهان او

شب همه شب تا سحر از سر مردانگی — فکر شبیخون کنم بر شبستان او

نیست اگر تشنه لب باغ مروت چرا — خاک بسر میکند سرو خیابان او

دیده خونریز شد مردم گرفتار را — رشک گلستان کند غنچهٔ افغان او

چشمهٔ آب حیات چشمهٔ چشم منست بس — آب ز کوثر نخورد خضر بیابان او

همت بیهوده چند برد گران بها دل — نیست بجز حرص او رهزن سلطان او

خضر بهشت میرود در پی آب حیات — راه بظلمت نهاد چشمهٔ حیوان او

پای طلب باز کش از در احسان دهر — تلخ کند کام جان چاشنی خوان او

عهد جوانی گذشت آتش ما هم گداخت / مغز دماغ و دلم در غم هجران او
نقل صفت تا بکی در پی این زال پیر / نیست بجز خون دل شیر به پستان او
چشم مروت مجو داشتن از اهل دهر / قصد دل و جان کند ناوک مژگان او
بوی کباب جگر میخورم بر دماغ / آه دلرا گرفت آتش هجران او
گر بچشید قطره آب ز تیغ اجل / رقص کنان میرود بر سر میدان او
دم زدن از حسن او عقل خطا میکند / دام دل و جان بود زلف پریشان او
رنگ خزان و بهار عقل جدا میکند / رونق باغ گلست فصل زمستان او
مخفی ظلمت سرشت در پی لعنت تو رفت
مطلع خورشید شد مقطع دیوان او

٥٦

١

نیزه زد خورشید وار مه زگریبان او / ریخته چون آفتاب نور بدامان او
از خطر آرد برون کشتی امید نوح / معجزه پیغمبریست موج طوفان او
هست نهان از نظر چشمه آب حیات / در ره اندیشه خضر بیابان او
فتنه بسی کرده بود کفر بهر گوشه / داد بصرفنا رونق ایمان او
شیوه آشفتگی از گل و سنبل برد / سرخم ابرو ز خواب نرگس مستان او

[illegible]

بلبل و گلزار و باهم صحبت یاران اهل
کمترین فیض گلستان عافیت فیض رحمتی

در حقیقت نیست عاشق گر از معشوق نیست
عشق را باید چو مجنون صرف عالی همتی

خنده کافیست بلبل غنچه معقود را
در گلستان محبت چون ندارد رفعتی

دل که شد گشته وادی زنهاییت غم
یا گدایی عشق باشد یا چو شاهان شوکتی

در ربایی سینه عشقت فتح هیچ نیست
گر بود وحشی بیابان را چو مجنون الفتی

جستجوی آرزوی دل نشان یافتنیست
نیست چون اهل همم را دست بر دولتی

پیش ما طرز گرفتاری و آزادی یکیست
همتی ما را نباشد با تمنا حاجتی

دولتی خواهی که باشد پایدار و برقرار
نیست این دولت میسر غیر کنج خلوتی

بهر شادابی گلزار محبت باغبان
شبنم اشکی نباشد کم ز ابر رحمتی

صرف شد عمر گرامی و نکردم حاصلی
غیر افسوس پشیمانی و اشک حسرتی

نالهات را نیست گر تاثیر هم بجو
عافیت پیدا کند این سینه از زاری قیمتی

ایضا

من ز دل تنگ و دل ز من تنگ است
صحبت ما چو شیشه و سنگ است

مخفیا کی رسی بمنزل دوست
راه تاریک و مرکبم لنگ است

[illegible]

(۹۵۵)

نکال ای پروانه ات که نهد غذ نگیر جانم   با امید آنکه روزی ابغلطد وود آئی

همه عمر دیده مخفی بره امید دارم
بامید آنکه شاید بخیال او در آئی

بسوی خستگان بگذر بآئینی که میدانی   که بر خیز نوازد نو بت بالینی که میدانی
ز سودائی سر زلفت گره افتاده در کارم   سرت گردم گره بگشا از ان جبینی که میدانی

دلی دارم سراسر خون شده در عشق ای مخفی
خدا را جانب من بین بآئینی که میدانی

۵۵

الصبوح ز بیباکی تو آمیشه آسودگی   وی ناز و استغنای تو هر روز در بیهودگی
افسرده بیسار مرا از تغافلهای تو   ای بیوفا تا کی توان در بلیه فرسودگی
مجنونم و دارم نهان صد داغ لیلی بر جگر   باشد از ان چشمی مرا آسنگی خونین آلودگی
هر گل که بینی در چمن دارد نهان داغ دلی   ای مرغ خوش الحان مجو در باغ دل آسودگی

مخفی ز عصیان نامه ام گردید چون بر روی سیه
ای روسیه شرمنده شو دیگر از ین آلودگی

بگوی غم دلا مردانه رفتی   به پیش شمع چون پروانه رفتی
کنون تنگ و مه مانده‌ای اندرو دان   تو هم آخر ازین ویرانه رفتی

بهتر گزین حکایت بیهوده بس کنی

دل من برد شوخی به نگاه دلفریبی — به ندیده ماند آنگه نه بدل مرا شکیبی
نه چمن نرسته هرگز چو قد تو هیچ سروی — نه کشیده دست قدرت چو تو هیچ خامه سیبی
شب مستی وصالت ز خمار هجر رستی
فغفی قرین فرازی بجهان بود نشیبی

پروانه ز عشق ار شب پرواز بسی داری — با شمع مقابل شو گر دست رسی داری
تا چند توان افغان در کنج قفس بلبل — صد شکر گزین عالم کنج قفسی داری
بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل — آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
آشفته دلگیری از مرده دلگیری — دانسته شد امروزم کاندوه کسی داری
با یار هوسناکی دنبال شکار ای دل — پرواز چه خواهی کرد بال مگسی داری
درویشی و تنهایی خوش سلطنتی بودن — سلطانی و آقایی گر همنفسی داری
فغفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل — هنگام بهار آمد خیز ار هوسی داری

نه کردی یاد مهجوران بمکتوبی نه پیغامی — اگر قاصد نمی آید به دست باد پیغامی

با آنکه در کون و مکان امکان ندارد جای تو — در چشم هر صاحبدلی چون مردمک جا کرده
۷۹ نی طاقت نشستن و نی قوت برخاستن — با این ضعیفها ما را شکیبا کرده
دیوانگان را از ابلهی در قید عقل افکنده — فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کرده
از بهر یک بیگانه بر آشنا در بسته — با بت پرستی کافری چندان مدارا کرده
گاهم پریشان میکنی که عرش طوفان میکنی — ای اشک سوز افزون مگر آهنگ صحرا کرده
فیض کلامت میکند هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

۵۴ سنبل زلف ترا نسبت به مو یعنی چه — گل امید مرا نشو و نمو یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا — شیشهٔ بخت مرا راه گلو یعنی چه
دفع سوز جگر از گریهٔ مستانه نشد — آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
نیست گر قصد بهر وجه طواف در تو — رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه
کرده تقلید خط و حسن تو مخفی هر دو — روز و شب هر دو بهم روی بروی یعنی چه

تا بگرد روی تو از خط نشان برخاسته — دود طوسیدی ز جان عاشقان برخاسته
نکهت گلزار حسنت تا صبا آورده است — عندلیبان را ز جان آه و فغان برخاسته

بوا بوستان عاشق بسته غالیبی بید — دست [illegible] دستخوان نگار کو

گوشه نشین دل کنم دیده دل [illegible] — مهر نشود این رخت فصل کجا قرار کو

وعده بعنبرم تم در فصل بهار زند[illegible] — گرد تنم [illegible] دون پرست این همه اعتبار کو

بسکه نوشته میدهی فتوی باختیار من — دست [illegible] و دامنت رشته اختیار کو

کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه [illegible] — باد مراد در کجا [illegible] روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی

روشنی چراغ تو لوح مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو — شعله زد از سینه ام آتش سودای تو

گشت چمن غرق خون اسکه زد تیغ نگه — خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو

جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن — نیست مرا بیش ازین وعده بفردای تو

دیده من انتظار داغ محبت بدل — صف زده الله ها بهر تماشای تو

از نظرت میرود عمر گرامی مباد

آه چه شد مخفیا دیده بینای تو

دایم از گریه بود دیده پر آب آلود — [illegible] مستی بکند لب شراب آلود

(۱۹۴)

زندگانی چیست در پای گلستان زیستن | با پریرویان بکام خویشتن مستانه زیستن
دعوی حسن دبیری ... | آنچنان خوردن چون خضر پنهان زیستن
نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص ماست | خون دل نوشیدن و همواره خندان زیستن
در گلستان داشتن صحبت بنا جنسان چنین | نزد دانا بهتر ست تنها بزندان زیستن
نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن | همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن
بسکه آب دیده من سر بجیب ... | بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن
مخفیا رسم ست ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

۵۰

ای نسیما خورشید با نیاز ماه روی تو | وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو
دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع | توتیای دیده نرگس گرد خاک کوی تو
دشت و صحرای قیامت کرد مثل نوبهار | ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو
صبح عید عاشقان چون ماتم شب شد سیاه | تا نهاده زلف مشکین سوی خود بر روی تو
از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد نیست | یکجهان دل گشته مانند سر هر موی تو
با شهیدان غمت کار مسیحا میکند
می وزد هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

در بهاران همچو گل رو جانب گلزار زن / با پری رویان نشین و ساغر سرشار زن

دفتر دانائی خود سر بسر بر باد ده / آتش نادانی در خرمن پندار زن

مخفیا تا میتوانی بر خلاف باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشه دستار زن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن / چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن

بهار آمد نشستن تا بکی در خانه [illegible] / بیا ای گلبدن دیگر نشیمن گل [illegible] بلبل میتوان

روان شد گر بگلشن گل در آغوش [illegible] بلبل / [illegible] میتوان کردن

بمکتب عشق اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون / [illegible] بگلشن میتوان کردن

چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن [illegible] / بروی خود که تنها [illegible] میتوان کردن

ز خاک من مکش دامن که از بهر خدا [illegible] / چراغی بر سر هر خاک روشن میتوان کرد

باُمید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند ز [illegible] گلستان / تا کی بهوای [illegible] گلستان

ای دل بجفا ساز که در دیده بلبل / فرقی ننمود [illegible] گلستان

بستند [illegible] ز گلشن / چون [illegible] گلستان

(۱۹۶)

در بر آید جان تن چون غیرت نمی آید برون	داد جام چون مغز جان در دست خواهان تشنه تن

اشک چون ریزد ز چشم در کنار آرزو	گر روان آرم ز دل از نهان خویشتن

همچو مخفی هیچکس در عاشقی بر دوش نیافت
با نجف اندر نزد داد دل خانمان خویشتن

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن	کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن

نیست آسان چند صد ناوک بر جان زدن	خون دل باید از دیده بدامان ریختن

گر نهادم در ره عشقت بر سنگی ...	با ... سد گل در ... بیابان ریختن

صحبت بیگانه زان دارم ...	کآبرو شود با ... ریختن

دیده خود بر کشا مخفی دگر تا کی توان
نقد عمر خویش را بر سر ... ریختن

۵۲

گر میل سخن داری دم از دم مستی زن	در دم زده باری از باده پرستی زن

در صحبت بدمستان ...	بر شیشه ی ... غافل مستی شده دستی زن

...	... الستی زن

...	هر جا که فرومانی ...

...	...

[illegible]

زاهد بگذشت ای عشقی بسی شبهای بدمستی

خمار آلوده ام یک صبح می‌ای میتوان کرد

عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن　　داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن

در طریق عاشقی بسیار دوستار آمدن　　عندلیبان اجازت سوی گلزار آمدن

نیست آسان همچو زلف پریرویان بند　　در درون کعبه‌ی باید بزنّار آمدن

عاشقی یعنی کن گنج محنت و اندوه و غم　　عشق نی بسیر باغ رفتن نی ببازار آمدن

در محبت ترک جان و ترک دین شرطست شرط

نیست عشقی کار هر کس بر سر دار آمدن

دوش چون ماه جمالت بی‌حجاب آمد برون　　واله و شیدا بهر سو آفتاب آمد برون

بوی روح افزا می آید مرا از آب گل　　بسکه بوی خون بلبل از گلاب آمد برون

هر دم از درد جدائی بسکه چون ابر بهار　　جائی اشک از دیده من خون ناب آمد برون

بسکه کردم گریه در وادی هجران مدتی　　جائی آب از دیده من خون ناب آمد برون

تا یکی زاهد عبث عشقی در دیوان خانقاه

تشنه ام زاهد بمستی از شراب آمد برون

[illegible]

[illegible]

١٩٦

نامه از دل من غیر نیاید چیزی
چون لب دل اشکان ناله حزین میکردم

از پی باد صبای سرو پا میرفتیم
هر نفس یاد دم باز پسین میکردم

گفتگوی سخن عشق من امروزی نیست
مشق سودای جنون وقت جنین میکردم

شد سگ غیر جنون هر که مرا مخفی دید
کاش سودای ترا پرده نشین میکردم

بیا ایدل که بر حال خراب خویشتن گریم
بسان ابر از چشم پر آب خویشتن گریم

بزمی به ندمستی نمیگریم من ای ساقی
بر انجام شب وصل شراب خویشتن گریم

با شک نفشاندن چشمم بگرد و سوز دل کز
گر به خود برین حال کباب خویشتن گریم

گهی خود را چو پروانه زنم بر شعله آتش
گهی چون شمع در زیر نقاب خویشتن گریم

نزد صبح هزار دم دمم که آید شام نومیدی
بیا مخفی که بر عمر شتاب خویشتن گریم

٥١

پی نوشتم نامه بر واز غم شکایت میکنم
راز خود با غمگسار خود حکایت میکنم

میدهم بر باد هر دم دفتر از عمر خود
خانه خود را به دست خویش غارت میکنم

بسکه چون مجنون جنون عشق بر من [illegible]
در حرم کعبه لیلی را زیارت میکنم

روز ما یادی نمی آرد دل [illegible]
عمر را یکسر صرف این عادت میکنم

[illegible]

ره بوادی جنون با دل پرخون رفتم — بار امید ... چو مجنون رفتم

دیده از اشک مصفا شد و دل پاره نشد — تشنه لب آخر کار از لب جیحون رفتم

ناخن سعی چو نگشاد گره از کارم — صد گره در دل ازین سلسله بیرون رفتم

ناله زار دلم چون به اثر کار نساخت — همچو فرهاد دل آزرده و محزون رفتم

بر نیامد ز پس پرده رخ فال مراد — سالها بر اثر بخت همایون رفتم

بر نیامد من از آن کوچه این زار نزار — کام دل بیم ... و با حسرت ... رفتم

باتش ... تو درین خانه که از ...

من چو دود از ... صبح به بیرون رفتم

منم که نعمت غم خوردن از خروشیدن نمیدانم — بجز خونابه دل جام نوشیدن نمیدانم

من آن پروانه عشقم که گر سوزد سراپایم — ز سودای رخ او خروشیدن نمیدانم

زمانه جامه محنت به بر انداخته که میداند — لباس عافیت را طرز پوشیدن نمیدانم

مگو راز دلت با من که من ... — چو ... راز دل از غیر پوشیدن نمیدانم

بغیر از ... مقصودی درین وادی ...

که ... طلب آئین کوشیدن نمیدانم

بیا تا ... بیا تا ...

۱۹۵

بگذر ز ... اگر مخفی چه بین دون همتی
در گدائی طعنه بر شاه و قیصر میزنم

۵۰

بعزم جور ستم دوستان چه چاره کنم | بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم
کجاست جذبهٔ دیوانگی و مدهوشی | که از میان جفا پیشگان کناره کنم
خمار بادهٔ مستی و چشم خواب آلود | به بزم باده کشان تا بکی نظاره کنم
ز توبه چون عرق ما بر پشیمانی است | بعزم توبه چه حاجت که استخاره کنم
میان مردم بیگانه بند از بهر ترا | چو نیست محرم رازی چه آشکاره کنم
شب فراق تو از بس بخاک ریزم اشک | تمام صفحهٔ زمین را پر از ستاره کنم

زمانه بر همه آزار ماست ای مخفی
بیا که خانهٔ دل را ز سنگ خاره کنم

آتشی کو که بدل سوز جگر تازه کنم | این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم
منکه سودازدهٔ عشق جنونم چه عجب | [illegible] تازه کنم
هر شب از ناله بگلزار چو مرغان چمن | مژدهٔ آمدن صبح [illegible] تازه کنم
باعث گریهٔ شام و سحری نیست مرا | که ز خوناب جگر داغ نظر تازه کنم
چند بر باد دهم زلف تو از شوق [illegible] | [illegible] تازه کنم

بعاشق بیکسی نزد طلب از کوه کن کردم
بمژگان کنده ام چون کوه بیستون غم

دل پر داغ هجران یادگار در وطن کردم
ز ناسازی بخت آخر نیامد دم بروی هم

بدل داغ جدائی را همین تنها نه کم کردم
بزیر خاک گر بینی دل آدم پر از داغ است

غنیمت دان تو ای مخفی که هنگام سفر کردن
پر از اشک ندامت دیده با خویشتن بردم

ما امید و یاس را پیچیده با هم دیده ایم
صبح شادی را طلوع از شام ماتم دیده ایم

نیست دل آزرده گر شد طالع ما تیره‌تر
نقش پر طاوس را در چشم بوم دیده ایم

خو بدرد و غم کن ای دل از آنکه در آئین عشق
خویش را محرم بزم عافیت کم دیده ایم

تشنه ما کی شود سیراب و کی گردد بلند
ما که در باغ هوس از اشک شبنم دیده ایم

در بروی خنده مثل غنچه گل بسته ایم
اشک حسرت تا روان بر روی آدم دیده ایم

دست و پا بیهوده ای دل بهر سامان میزنی
کین مطالب را برون از دو عالم دیده ایم

کی در آید در نظر مخفی لباس عافیت
ما که نقش بوریا را مسند جسم دیده ایم

ما چو مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم
دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم

نیست ... ما خواه ... خواهی ...
تا غبار آورده جام می جانانه ایم

۱۹۴

گلاو تن داغ گلبن لیکه بناخن کردم
تیغه زدست چو سر پنجه مرجان کردم

چیده عشق رسانیدی به نسیم محمل دوست
این زبی‌صبری خود رسم بیابان کردم

جان گرانمایه متاعی است ولیکن عشقی
نرخ این جنس بیازار خود ارزان کردم

بار میخواهم که غوغای دگر پیدا کنم
از جنون در دل تمنای دگر پیدا کنم

در دل بیادی ... باشد که از اعجاز عشق
همچو مجنون در سودای دگر پیدا کنم

میگدازد دیده را سوز درونم تا بکی
بهر بوی چشم مینای دگر پیدا کنم

نقد دل را میخرد چشمم بجرم جنس جنون
تا به بازار سودای دگر پیدا کنم

سیل اشک دیده از بی‌طاقتی ... میرسیدیم
تا بملک هند دریای دگر پیدا کنم

دیده را ظلم ... چند اگر از ظلمات ...
میروم گر بهر خود جانی دگر پیدا کنم

میتوانم چند گامی رفت عشقی بعد ازین
در ره امید اگر پای دگر پیدا کنم

در رهت چون شمع با هم جانگدازی میکنم
در سیه‌بختان خود اعجازگری میکنم

صید دام محنت بسیار باغ و گلشنم
با وجود بی‌پر و بالی ... بازی میکنم

... باشند تا نماند ... در سعا
... دل ... میکنم

۴۹

[illegible]

در ... خاک کوچه ات بستر کرده ام
در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

شعله می‌زد آتش سودای عشقت از دماغ
خانه در آتش دل چون سمندر داشتم

ساقی عشقی دردی کشانم داد ساغری
گر خمارش لعل عنبر خضر و سکندر داشتم

نیست پروانه تر اگر قدرت پرواز عشق
دل بر آتش نه که هم پیش از این پر داشتم

مخفیا امشب به باغ جان معطر ساختم
در سر زلف سخن پیچیده عنبر داشتم

میروم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم
دانه زان ویرانه از غم خانه پیدا کنم

دانه دانه اشک ریزان ریزم که بهر گنج دل
از سرشک دیده آبی دانه پیدا کنم

در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن
نیست گر فرزانه دیوانه پیدا کنم

شیشه می‌گردد تهی در بزم آخر می‌شود
چون من از بهر طرب میخانه پیدا کنم

تا زنم هر پنجه در زلف پریزادان عشق
از سر انگشت محنت شانه را پیدا کنم

گشت بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد
میروم تا گریه مستانه پیدا کنم

ره بیابم پیش شمع از برای سوختن
مخفیا باید پر پروانه پیدا کنم

... بر غم بلبلان امشب لب از گفتار می‌بستم
ز خون دیده در دل نقش صد گلزار می‌بستم

زده‌ام دیر شنو گوش مسلمانی را — بانگ ناقوس برهمن که گبران زده‌ام

در سبکدوشی گبران ز سبکنظری عقل — سنگ بیهوده گلی بر سر ایمان زده‌ام

آفرین بر جگرم که در کشور هند
سکه نقد سخن رایج ایران زده‌ام

چشم گریانم پیامی ز بهار آورده‌ام — نافه‌ام بوی خوشی از زلف یار آورده‌ام

نشئه بوی گل و انجم پریشانی بود — تخم این گل را ز باغ روزگار آورده‌ام

از دیار عشق می‌آیم دیار من غم است — درد دل چندانکه خواهی زان دیار آورده‌ام

داده‌ام دل را بدست کافر کیش آشنا — قطره خون جگر را یادگار آورده‌ام

اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او — برده‌ام بی‌اعتباری اعتبار آورده‌ام

قطره خون جگر جای دلم در سینه بود — وان همه از راه نظر بهر نثار آورده‌ام

بعد عمری کرده قصد جان ز تنهائی ... — مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده‌ام

سالها خون خورده‌ام کز موج طوفان غم — کشتی سیلاقی را بر کنار آورده‌ام

هر طرف هنگامه گرم است از غوغای من
فتنه محشر عجب بر روی کار آورده‌ام

من آن چشم غماز را می‌شناسم — من آن نامحرم رند را می‌شناسم

تا بکی بر در اکسیر چو سلیمان باشم / که غبار نظر و [illegible] باشم

التجا بر در مخلوق ز کوته نظریست / چند چون اهل هنر بر ره باطل باشم

منکه صد حاتم طی در نظرم هست گدا / حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم

هر نفس صد ره اگر ز آتش عشقم سوزد / باز پروانه صفت [illegible] قاتل باشم

میرود کشتی عمرم چو امواج ای مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده ام / پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده ام

مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من / همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام

بر جگر از بس نهادم ز آتش هجر تو داغ / خانهٔ دل را به اندک شب گلستان کرده ام

میکنم بلبل صفت فریاد از آن شب که تو / همچو مستان بیخود از یاد یاران کرده ام

مخفیا چندین مثال از ناوک بیداد غم
کین دل افسرده را من [illegible] کرده ام

من آن پروانهٔ عشقم که در آتش وطن دارم / چو فانوس از آتش [illegible] پیراهن دارم

دلم بلبل صفت از عشق تا گفت و شنود [illegible] / نهان [illegible] گلستان [illegible] دارم

نه پنداری که در هجرت [illegible] / ز افغان داغها بر دل [illegible] دارم

[illegible]

(۱۹۲)

صد ره ز ... غربت ... که وصل او کنم — کو ناقص ... که تماشای سحر کنم

مخفی قلندر همه‌ی ایام گشته‌ام

... نیم

... را بجای ... ستمگر مینگرم — ... کاسه ... را دگر ... مینگرم

بسکه لذت یافتم از گریه شام و سحر — ... جان ... دیده‌ی تر مینگرم

نیست نظاره‌ای چو من در کاروان ... — صد جهان اندوه دارم با دگر مینگرم

بر دل ... — در محبت ... راحت را برابر مینگرم

مخفیا ... داغ بر دل مخفیا

... مینگرم

چند ... باغ دل کنم — سر ز زانو تا بکی فکر دماغ دل کنم

عمر شد صرف جنون ... — چند سرگردان ... وادی ... کنم

خون دل ... — با امید آنکه روزی سیر باغ دل کنم

... روشنی — پر ز نور خورشید اگر ... چراغ دل کنم

سوخت سر تا پا دل و ... جنون ... نشد

بعد ازین خواهم که ... چراغ دل کنم

[illegible]

[illegible]

[illegible] داد [illegible] [illegible] بلندی گی داشتم

[illegible] ماتم [illegible]

[illegible] مخفی [illegible]

ما گرفتار غم عشق و از جهان آسوده‌ایم | با همه [illegible] آسوده‌ایم
بزمگاه ما غمستانست و باده خون دل | [illegible] آسوده‌ایم
گلشن ما خرم از خونابه چشم دلست | از جفای صرصر باد خزان آسوده‌ایم
اضطراب [illegible] پریشانی زلفها [illegible] | [illegible] آسوده‌ایم

گرچه با زنجیر مخفی [illegible]

[illegible] آسوده‌ایم

دوش [illegible] با گل صحبتی بر یاد بلبل داشتم | چون صراحی [illegible] تا صبح قلقل داشتم
لخت دل [illegible] آتش هجران کباب | [illegible] داشتم
بسکه خون دیده افشاندم [illegible] | [illegible] گل داشتم
[illegible] | [illegible] داشتم

مخفیا [illegible]

[illegible] داشتم

[illegible]

[illegible]

آمد ... [illegible] / [illegible]

نامه مرا بغیر [illegible] / ... [illegible] بگذر رود برو

کردند شامه همه [illegible] / شاید ... [illegible] وصل تو بو کنم

[illegible] / [illegible] دل ... [illegible] کنم

دستم نمیرسد چو بدامان وصل یار

[illegible] ز تو ... [illegible] کشم

بستی ... [illegible] کرده‌ام / در اقلیم ... [illegible] شاه نشین کرده‌ام

چو جام سرنگون آخر ... [illegible] / زبس نقد حیات خویشتن صرف ... [illegible] کرده‌ام

۴۶

یاد دوستان امشب ... [illegible] / نهادم سر بر لب ... [illegible] کرده‌ام

۶۱

دو دست ... [illegible] / به پای شمع افتاده که آخر ... [illegible] کرده‌ام

نشد گر ... [illegible] رسیدم در آغوش ... [illegible]

[illegible] در کنار آن ... [illegible] کرده‌ام

همی ... [illegible] / با نگاه ... [illegible]

آتش عشق تو تا در سینه ... [illegible] / ... [illegible] سبزه برجا مانده‌ام

[illegible] / ... [illegible] سر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... تمامی ... نیرو ... / ... ستمکار آموختیم

گر خطائی رفت از ما دلبرا معذور دار / رسم و آئین وفا از روزگار آموختیم

کی توان مخفی ز دیده راز دل پوشیده داشت
ما که اول راز پنهان آشکار آموختیم

از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم / در راه تو از گریه چه گلها که نچیدیم

از گریه ز دوری تو چون شیشه پر می / سر تا قدم چون شده در دیده چکیدیم

عمریست که دل را غم سینه چو خبر نیست / هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم

بر زهر که در میکده گردند حبیبا / مستانه و مردانه گرفتیم و کشیدیم

صد زخم ز هر خار چو گل خوردیم آخر / چون غنچه به تن پیرهن صبر دریدیم

مخفی نه گرفتیم عبث دامن غم را
جان داده غم دوست ز ایام خریدیم

ما گر ستیم دگر شیدا و گر دیوانه‌ایم / هر کجا غوغای عشقست بلبل و پروانه‌ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله / گر امام کعبه و گر راهب بتخانه ایم

بهره در ... همت بوده مطلب یا ندم / ... از دل با این رفیق مهربان بیگانه‌ایم

... این خمار آلوده ... / تا که همدم ... پیمانه‌ایم

[illegible]

در محبت دست شوید از نکو نامان شده‌ام ... مرغ دل را امید آن ... پریشان شده‌ام

گر نگیرد دست ما را نا خدای لطف تو ... کشتی امید خود را غرق طوفان دیده‌ام

بر جگر تا ناوک تا بر نگاهت خورده‌ام ... هر بن موی تن خود را نیستان دیده‌ام

مخفیا خود چند زلف از ملال و جان بگذشته‌ام

محبت آباد جهان را جمله ویران دیده‌ام

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم ... ز روی آرزوی خود وصالت یاد میکردم

بجو مرغ شد امشب انچنان بر خاطرم غالب ... که هر دم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم

بدل نقش خیالت دیدن روی تو میبستم ... با امید وصالت خاطر خود شاد میکردم

به پیش شمع من امشب بیاد شمع رخسارش ... ز بس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم

چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن رویت ... فغانی تازه یاد و دل ز تو بنیاد میکردم

اگر در کشور خوبان کسی داد کسی دادی ... ز بیداد بر بیدادت هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خونناب چشم از گریه‌ام مخفی

گلستانی پر ویرانه آباد می گردم

در قافله شوق چو با یک جرس افتم ... در مرحله عشق بدان هوس افتم

بر خرمن ... امید ... تمنا ... صد شکر چمن بلدم گرد قفس افتم

[illegible]

بعد از این باید مراد از استغنای خویش [illegible] | [illegible] برسر [illegible] مو بمو از سوز دل آگاه شد

تا بچه مخمور از جنون سر [illegible] خویش [illegible] | گاه در بزم و گهی در وادی [illegible]

در ره بیگانگی آئینهٔ دل شد سیاه

میروم مخفی که طرز آشنائی خوش کنم

لب تشنه بمردیم و بی آب نه گردیم | چون خضر پی آب بهر باب نه گردیم

ما بلبل عشقیم ولی لب نه گشادیم | سوزیم چو پروانه و بیتاب نه گردیم

ما گرم روانیم ره عشق چو منصور | از دار نه ترسیم وز احباب نگردیم

تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد | نزدیک به بتخانه و محراب نگردیم

آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست | زان آب بجوئیم که سیراب نه گردیم

ز اندازه برون بیرون اندوه غمی دارم | در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم

بس خون جگر آید از گریه به چشمانم | از هر خرده خاری چو بی زخمی دارم

تا چند تواند دوخت جراح نهان زخمم | بر هر سر مو از غم زخم المی دارم

در قید کمند عشق افتادم و آزادم | در سایهٔ سرو قامت گر [illegible] غمی دارم

امروز اگر ادی بر ما ستمی بگذشت | اندیشهٔ فردا کن من هم حکمی دارم

[illegible] جان دارم و مرغ دل در پای تو افکندم | [illegible]

[illegible]

چون شکسته بال و پر بر خاک راه بنگلم — ادای غمزه‌ای زان نرگس مستانه میخواهم

بچراغ آتش سوز غم خود را ندارم بال پروانه‌ای — بپیش شمع رویت ساحت پروانه میخواهم

گرفتم انچنان الفت به تنهایی ز بیم غم — که گویم عافیت را گرد این افسانه میخواهم

بر غم عقل یک چند سر آشفتگی دارم — درون سینه چون مجنون دل دیوانه میخواهم

سپید مستی دارم به بدمستان این مجلس — پر از خون در صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

ز ابنای زمان مخفی چنان آزرده دل گشتم

که پاک از مردمان دیده خود خانه میخواهم

هه

ما دل به همت پیش تمنا نه نهادیم — ما سر به هوس در سر سودا نه نهادیم

مجنون جنونیم ولی از ادب عشق — گستاخ قدم در ره صحرا نه نهادیم

ما تشنه لبانیم در این بادیه اما — بی چشم تری روی به دریا نه نهادیم

ما جرعه کشان می عشقیم که مخمور — مردیم و لبی بر لب مینا نه نهادیم

هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود — بی آبله پایی به زمین پا نه نهادیم

مخفی به فغان کوشش در آن مرحله امروز

زادی ز برای ره فردا نه نهادیم

نه شمع محفلی چون شمع خیالت شمع بزم محفل ... وی زلفت تا عبارت حل ... مشکل

پروانه وار گردت برگرد شمع رویت ... بیند اگر رخت را هر آئینه مقابل

مقصد تویی ز کعبه ور نه نکردی مخفی

حاجی ز بهر خانه قطع اینقدر منازل

دردیکه بدرمان تو بیرون نرود از دل ... صد حیف که آن درد فسون رفته ز دل

لب با لب تطهیر بیقین قطع حیات ... آندم که خیال لب میگون برود از دل

از بسکه بدل زخم ستم خوردم و رفتم ... تا حشر ته خاک سر از خون رود از دل

گیرم که مرهم به هم آید دهن زخم ... آن لذت پیکان تو ام چون برود از دل

مخفی جگر چرخ نگاه فده سرود

هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

توهم جانی و هم جانانه دل ... خیالت میهمان خانه دل

زلیخا وار از تصویر حسنت ... منقش کرده ام کاشانه دل

محبت هرکجا بزمی کند گرم ... تویی شمع و منم پروانه دل

... مکن ساقی دلم خون بیرجا ... که شد پر خون دل و پیمانه دل

... چو مجنون عاقبت مخفی بهر کو ... مرا شد پیشه افسانه دل

(۱۸۸)

بلبل بود اسیر چمن گو که تنگ خود اکنون ببین [illegible] در دیده دارم از صبا [illegible]

گر بود شیخ وقت خود ای غافل از اخوانت مشو [illegible] زیرا که در نهاد حسد صد پاره [illegible]

هر شعله آه مرا صد گونه فتوی اندر کمین [illegible] هر ناوک تیز مرا صد نیش پیکان در دل

مخفی بزندان جفا از دست بیداد غمت

چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

در خون دل نشسته ام همه آزار ردی دل [illegible] دارم ز آب دیده همه شست و شوی دل

از بس که درد و محنت هجران کشیده ام [illegible] یک قطره خون نمانده در سبوی دل

۴۳

گشتم چنان ضعیف که دستم نشان نیافت [illegible] چندانکه گرد [illegible] غمت جستجوی دل

سوزد نهال خرمن عمرم را بیک نفس [illegible] سر برزند چو شعله آه از گلوی دل

بس [illegible] دل بگریه [illegible] تو خو گرفت [illegible] خواهم که دوی دیده گذارم بروی دل

جانا [illegible] باده و [illegible] [illegible] مخفی و [illegible] فغان گفتگوی دل

باده بکش [illegible] [illegible] تا [illegible] بلبل [illegible] گلستان [illegible] گل

بلبل [illegible] دل شکفته [illegible] [illegible] گر گلشن آورد باد صبا پیغام گل

[illegible] [illegible] نشنود [illegible] بلبل [illegible]

[illegible]

[illegible] کشتی اگر شکست نداریم بیم و غم

[illegible]

بر سر ملامتم ست هزاران فدای عشق

یاران و بزم و باده و هنگام عافیت
مخفی تو و درد و محبت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق
وز غنچه گل روی تو حیران دل عاشق

آبی که بصد خون جگر یافت لب خضر
دیدست در آن چاه زنخدان دل عاشق

تا زلف تو سررشته زنار بتان ست
هرگز نشود اهل ایمان دل عاشق

تا گشت لب لعل تو سرریز تکلم
خون دل من خورد [illegible] دل عاشق

مخفی بسر دار برو خواه بیا و بریز
از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

[illegible]

امروز مرغ چمن را ماتم اشک
۲ نبردی ره بوادی محبت

۲ که گل خرم شود از شبنم اشک
۲ اگر مجنون نبودی همدم اشک

ز گریه دیده را هر دم خیال است
عجایب عالمی ست این عالم اشک

مشو غماز ای دل ناله کم کن
که نبود غیر دیده محرم اشک

بریز ای دیده گرد هر سر شکی
که خندد غنچه گل از نم اشک

بزیر همچو شمع از آتش دل
بنالم همچو بلبل در غم اشک

[illegible]

مطربی زکف جام محبت میان عاشقان مستانه مرقص

هر کرا گرم است با زلف پریشان اختلاط نیست چون بیگانگان آنرا بزلفش اختلاط

رو برین گلشن بسر پرواز داری عندلیب با بهار خار و گل پیوسته یکسان اختلاط

ره نوردی عشق را دوری و نزدیکی یکیست نیست مجنون را بوادی غیر آهوان اختلاط

هر کرا در سر فتاد اندیشه سودای عشق نیست آنرا غیر با آهوی بیابان اختلاط

گنج کاو زخم دل از بهر درمان تا بکی زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط

ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط

بیمروت این تغافل چند در درمان وصل تا بکی با غمزه بادی درد هجران اختلاط

گرچه دردآلوده ام درمان نخواهم از کسی نیست بیمار محبت را بدرمان اختلاط

عمر شد صرف فضولی مخفیا یکتا بحسیم

تا بکی باشد ترا با این فضولان اختلاط

بی تو بچه کار آیدم سیر گلستان و باغ زهر بود جام می بی تو مرا بزم و باغ

دین بغمزه بردی و ایمان من شمع شبستان من نیست مرا غیر تو مونسی ...

تنگ فشانی کنم در ختن و در خطا ...

نکشم بار می و ساقی کو مینا
پر از خون جگر پیمانه میباش

بوادی محبت ز آتش عشق
گهی غافل گهی دیوانه میباش

گشاید هر که بند در بر رویت
مخفی غم و مردانه میباش

فلک گرداران گستاخ یوسف بیابانش
که دارد چون زلیخای زجان و دل خریدارش

مه حسن تو روز افزون از خورشید بینی
شود هر روزه خورشید دگر آئینه بردارش

نه بیند دیده مجنون بغیر از دیده لیلی
نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگارش

بیا لبریز کن ساقی چو مستان ساغر می را
که در بزم طرب زین بیش نتوان هم بشیارش

بهر بیش برهمن زاده گرد گردم آن دین
که باشد طوق مرغان حرم از زنجیر زنارش

طبیبا قاتب خود ضایع مکن هرگز بدرمانم
که ذوق عافیت هرگز ندارد هیچ بیمارش

نه بیند روی آزادی ز قید خود پرستیها
نباشد هر که چون مخفی زجان و دل خریدارش

بیهده مرغ نماز آشیانه خویش
که یافت دانه خال تو بهر دانه خویش

بدیده روشنی دیده در نمی آید
چو در فراق تو گم کرده ره بخانه خویش

گذشت فصل بهار و برفت موسم گل
هنوز بلبل شیدا پی افسانه خویش

۱۸۶

بیست و دیدن گر میسر طالب دیدار باش — یار اگر یارت نباشد تو بیارت یار باش

با کمی یا نشد گر بیش از محرم تر ابیگانگی — یار را در دل نه ای من محرم اسرار باش

از خط [illegible] ناگسست از منزل و در قطع طریق — نقد ایمان میسر باید گفت [illegible] هشیار باش

[illegible] گر نگردد چرخ گردان گو نگرد — این دو روزه زندگانی گو ز ادشوار باش

بیت اگر نخلی در گلشن بر وی باغبان

بر امید نسبه بود زیس دیوار باش

در بزم ادب راه چو یابی با ادب باش — یکتا لب گفتار خود و گوش طلب باش

۱۸

پروانه اگر خواهش [illegible] سوختن نیست — چون شمع درین سلسله یکانه طلب باش

امشب [illegible] وصل است و بکام دل خویشم — ای صبح خدا را نفسی همدم شب باش

تا گرد ملالی بدلت راه نیابد

نخلی [illegible] خود کن و بیزار طرب باش

عاشقم عاشق مرا گر جان نباشد گو مباش — درد عاشق را اگر درمان نباشد گو مباش

مهر [illegible] با چو اسباب [illegible] بس است — غنچه دل گر ز خندان نباشد گو مباش

[illegible] پروانه بر آتش [illegible] — بر سرم گر محرمی گریان نباشد گو مباش

[illegible] سودای [illegible] — راز پنهانم اگر پنهان نباشد گو مباش

نیست چون نام و نشانی آینه اسکندرم
گر نهان آینهٔ مقصود ماند زنگ باش

نالهٔ افسرده دل را در دلی تأثیر نیست
همدم چون عندلیبان طالب آهنگ باش

شیشهٔ می گر تهی باشد به هنگام بهار
خواه بر روی گل و خواهی به زیر سنگ باش

در هوای نفس مخفی آبروی خود مریز
گر سبوی آرزو بشکسته زیر سنگ باش

ای دل اسیر دام هوا و هوس مباش
غافل ز ناله‌های هم‌نفسان یکنفس مباش

گشته ز روز و شب به تمنای ارغوان
با ناله‌های زار لبان هم‌نفس مباش

همت بلند شو به بلای خود چنین زمان
در زیر بار منت هر خار و خس مباش

گر ناکسان بلا بکشند شو به سوی نفس
چون مرغ نکته سنج اسیر قفس مباش

خواهی که آبروی نریزی تو همچو خاک
بر سفرهٔ زمانهٔ دون چون مگس مباش

مخفی ز نامرادی ایام ناله چیست
گر بر مراد خویش ترا دسترس مباش

ای ناله بیا همنفس آه جگر باش
رونق ده خوناب دل و دیدهٔ تر باش

تا چند توان غنچه صفت با دل پرخون
یک چند چو گل همنفس باد سحر باش

خواهی که ترا در نظر آید رخ خوبان
با سعی [illegible] نظر باش

سیم دست افشان بهیچ خواهی که پیر گلشن   نسیم خالص چهره زرد شمالت و بس

ز نقاب روی و نگاهی دام دلها نشود   حسن را جمعیت از زلف پریشانت و بس

عندلیب آتش بینوائی های گل این گلشن بخت   شاهد گل در دوا چاک گریبانت و بس

ناله و افغان تو بود شنیده مخفی تا بکی

زینت گل در چمن از عندلیبانت و بس

ای بیادی تو شمع دودفشان در قفس   وی ز هجران تو مرغ روح نالان در قفس

گر نبودی ره بقبله باعث آزادگی   آشیان هرگز نکردی مرغ رضوان در قفس

بی ممکنت چون بره دریا که میدام   عقل حیران ماند چون طفل نوشن در قفس

عندلیبان در قفس این آه و افغان تا بهین   میتوان بودن بامید گلستان در قفس

گر نبودی امید وصل مخفی یک نفس

مشکل از یکدم توانستی دل و جان در قفس

از دل غمدیده حال دل پرخون مپرس   درد سودن شامه از مردم بیرون مپرس

هیچکس در میکده از حال دل آگاه نیست   ناز لیلی بین و از حال دل مجنون مپرس

هر چه پیش من بود از قوت طالع بود   زین پریشانی من از گردش گردون مپرس

خانمانم رفت بر باد دستم از چشم تر   حال مالم سی من تو هم اکنون مپرس

[illegible]

در محیط گفتگو مخفی بغواصی فکر
در صدف همچون ابر نیسان گوهر یکدانه ام

مردم از ضعف خمار و تشنه کامم هنوز | مغز شد خدا استخوانم پخته و خامم هنوز
شهره آفاق گشتم در مصیبت داشتن | همچو طفلان در رحم در دهر گمنامم هنوز
در نوردیدم بیابان عدم را سر بسر | مانده زیر پرده آغاز و انجامم هنوز
ناتوانیها چنانم کرد کز ضعف بدن | داد صیادم نجات از مهر در دامم هنوز
شد تهی خمخانه و پیمانه می شکست | من درین دور مسلسل زهر آشامم هنوز
زد دستم رفته سودائی جنونم در گذشت | تلخی کامم بکامم و طالب کامم هنوز

آفتاب آمد برون مخفی من از بیم عشق
همچو درد دل جگر بر گوشه بامم هنوز

یاران گویم سخن من گفته امروز | که دارم عشق دیگر در سر امروز
سمند همت خود را شش کرده ام زین | فلک را می نهم جل بر خر امروز
جهان تلخی ایامم ببوده | که زهر است در مذاقم شکر امروز
نمیداند کسی قدرم دگرنه | منم آئینه اسکندر امروز
ببندم سر بجنه با طره زلف | ز تو گشتم مسلمان کافر امروز

[illegible]

(۱۸۴)

بلبلِ شوریدهٔ ما کی منت از بهار
تو بر شک لاله گون گلهای باغ تازه ساز

گریهٔ بیهودهٔ ما کی دیدیم از کم ظرفی
ناخن حسرت برآورد نغمهٔ داغ تازه ساز

مخفیا شب شد برآر از سینه اشک آفتاب
روشنی مجلس و شمع و چراغ تازه ساز

سوختم چون شمع عشقت جام میگیرد هنوز
در تن بیجان دلم آرام میگیرد هنوز

شد دماغم در سر سودای زلف تو دماغ
در گلستان زلف تو با دام میگیرد هنوز

من بناگاهی گرفتارم بزلف بخت بد
بر این را در حساب کام میگیرد هنوز

سوختم در عشق چون پروانه و مخفی مرا
شمع در فانوس محبت نام میگیرد هنوز

۳۹

رفته از گلشن بهار و بلبل و گلشن هنوز
با صبا از شوق بلبل دست و دامن هنوز

نیست یعقوبی که یابد از دم باد صبا
مشه می آید معطر زان بوی پیراهن هنوز

گشته از باد صبا دست و گریبان در بهار
جیب گل دارد نهر ازان چاک تا دامن هنوز

نیم شادی گرم گشت و صحبت غم بر شکست
میم غم دارد مرا در ناله و افغان هنوز

نیست جز ... رفته ز بیرون در
من ... خانه ... روشن هنوز

شمع آه ... مخفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ... دامن هنوز

[illegible]

صبح صادق را نماز شام زلفش کی گذاشت / بر ملال آمد ز بیت خورشید تابانی دگر

تا نگهم کرده راه کعبه‌ی بطحا جفا / کعبه‌ی دل را کند ... بیابانی دگر

پنجه زد دستم ز زنجیر زلف / دل گرو کردم به پیش نامسلمانی دگر

آتش نمرود یار لا احب الافلین / بر خلیل خود کند هر دم گلستانی دگر

ناخدا گر نوح و گر خضر است در دریای عشق / پیچ پیچش سینه‌ی هر موج باشد موج طوفانی دگر

... دل را بس گره زد گره بر خنجر مگشا / بر سر هر خار طلدم ز گلستانی دگر

معجز پیغمبری حسنت که ایمان آورد / در خم هر تار زلفت کافرستانی دگر

تا نشان از مصر هستی هست نتوان گفت که / در چه اندازیم هر دم ماه کنعانی دگر

بر دلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد / کاش مسعودی مرا آه پریشانی دگر

آینه حسن تو ما طره‌ی شامی دگر / دی می عشق ترا ساغر جامی دگر

خلق جهان را نظر بر در و بام فلک / حسن ترا جلوه‌گه بر در و بامی دگر

قبله‌ی اهل نظر طاق دو ابروی تست / نیست به بر دو صنم غیر تو امامی دگر

نام ترا تا دلم ورد زبان کرده است / نگذرد هم بر زبان حرف زنی نامی دگر

در سر دریای اشک از پی صید نگه / چشم ترم ... دامی دگر

[illegible]

... در فضای ... نور ظلمت است / دنبال خویش سایه بر آفتاب گیر

بشنو ... که ... شد بباده‌دان / هر گل ز باغ تازه نماید گلاب گیر

بنیاد ... چون ... کند خراب / نقش وجود خویش چو موج سراب گیر

ای بیخبر ز وعده فردا غنیمت است / امروز را تو وعده روز حساب گیر

فصل بهار و باده و نخلی شکوفه
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می گفتمی ... ز صبر پیوندی دگر / بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر

من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست / هر زمان عقلم شود بر پای من بندی دگر

تا قیامت گر بیاید سوی کنعان بوی مصر / جای یوسف و نگیرد هیچ فرزندی دگر

خواه خونم را بریزد خواه جرمم را ببخش / کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

تو که از نخلی نداری باد ای ظاهرشناس
... اینک ... سوگندی دگر

۳۸

دل ... عشقی سفر و شام و سحر گیر / از دایره عقل برون راه دگر گیر

... وادی عشق ... / فهمیده قدم در ره این معرکه بر گیر

... ز ... / در بستر غم پایه مقصود بسر گیر

خواهی که غباری بدلت راه نیابد
منت مکش از شادی و جام از کف غم گیر

صبح طرب شام غم و دهر مساوی ست
برخاسته چون آتش و بنشسته چو غم گیر

بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش
اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر

چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس
گر مرد رهی شیوهٔ ارباب همم گیر

چون دست به آغوش خم الست نرسد
در گوشهٔ ویرانه بخود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان را بنشانند
مخفی با لم خو کن و دامان الم گیر

محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر
دست دل بردار و آنگه دامن جانانه گیر

بهر آب تلخ ساقی منت ساغر مکش
پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر

عمر شد صرف بت و بتخانه ای هندی نژاد
از برای امتحان یکره خود راه خانه گیر

شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن
ناله و سوز جگر را بلبل و پروانه گیر

در ره دانش اگر داری هوای فرزانگی
خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر

گشته چون صید صیاد اجل ای بیخبر
عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

(۲۲۴)

مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام خود   جام استغنای من بر قند و بر گوهر زدند

میخواندم خطبهٔ عشق ترا پنهان ز خلق   در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند

هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد   بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند

بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز   نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند

تا نگردد واقف راه محبت هیچکس   شبروان زنجیر در پای دل رهبر زدند

از در دیر و حرم از بسکه حاجت خواستم   قرعهٔ کارم بعکس مؤمن و کافر زدند

از درون کعبهٔ مقصود نشنیدم جواب   دردمندان محبت حلقها بر در زدند

۳۶

بسکه می نالد دلم در سینه از اہل ستم   داد من دادند و بر اعدای من خنجر زدند

از فروغ پرتو روی پریزادان چنین   آتش بیطاقتی در سینهٔ آذر زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب همم

خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

ایدل بیاد خانهٔ عمرت خراب گیر   بر یاد رفتگان ز دو سه جام شراب گیر

فرصت شمر غنیمت و در باب فیض عمر   گلچین ز عمر بلبل و بلبل بخواب گیر

تا کی برای دانهٔ عیشی اسیر دام   ای مرغ دل بر آتش حسرت کباب گیر

مرده دلی که چهره نماید حباب دان   هر مخفئی که بد بدهد موج آب گیر

گلشن حسن چو یار ما ندارد
زلفی چو نگار ما ندارد

آئینهٔ ما ز عیب پاک است
دست آئینه دل ما ندارد

جز مرده گلشن ز خاک روئید
ابری که بهار ما ندارد

بی نور بود گر آفتاب است
چشمی که غبار ما ندارد

با نور دو چشم آشنا ایم
خورشید غبار ما ندارد

قاصد که بنامه میکند فخر
مکتوب دیار ما ندارد

ما بلبل باغ آرزو ایم
این باغ بهار ما ندارد

رنگ از اثر حنا بگیرد
دستی که نگار ما ندارد

تا آب گشیم زهرهٔ شیر
این بیشه شکار ما ندارد

چون غنچهٔ گل شکفته با خنده
هر دل که غبار ما ندارد

خوبان ز نظاره بر نخیزد
این ضابطه یار ما ندارد

در کشور حسن اعتبار سیب
جز نقش و نگار ما ندارد

در باغ بهشت عندلیبی
صوتی چو هزار ما ندارد

با این همه زور رستم هند
دستی چو چنار ما ندارد

خاموش ز گفتگوی مخفی
عالم سر و کار ما ندارد

چو غنچه بر آرد سر از زمین پیکان | هر آن زمین که رود تنگ غمت فگار کند

زبان بر معطه باد ابر بیدادگس را | که مثل عرق شکایت ز روزگار کند

گذشت آنکه کنم زر رشک اشکم را | لبان قطره سیماب بیقرار کند

تو میروی و بهمراهی تو میخواهد | که نور مردمک از دیده ام فرار کند

هزار ناله مرا در دلست میترسم | کناله زمیان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی | بکاینات ازین فخر افتخار کند

۳۶

عشق و سودای جنونم باز دامنگیر شد | رشته دانائیم در پای من زنجیر شد

قطره خون بود دل در سینه انهم آب شد | همتی یاران که دل ها کار از تدبیر شد

بسکه حیرانی نهادم رو بدیوار غم | پیکر من ثانی آئین رخ تصویر شد

فرده باد صبا از ما ببار نشاط | گر سرشکم از زمین میدمد چون کشمیر شد

شد جوانی کوتاه عمر فتاده روز ما | گز فراق دیدن روی جوانی پیر شد

شب گرد و بر دم با فغان بود از شکار خس | هر که بیکوچم نشست از ناله اصید دامنگیر شد

نیست امید رهائی تا برد از سر تغیر | خاک کوی غربت هر کرا در صید دامنگیر شد

نشئه باده عشقم ز دل آسمان نرود
بلکه این نشئه دل با تو دم جان نرود

گل سودای تو از سر بجفائی نشود
جوهر تیغ لب آلایدن سوهان نرود

از پریشانی دل جمع نگردد هرگز
هر که در سلسله عشق پریشان نرود

از دل غمزده بی ناله ترا وش نکند
اشک بی واسطه از دیده گریان نرود

تا غنچه گلشن یعقوب نگردد خندان
تا نسیم سحر از مصر بکنعان نرود

خط که افتاد پی حسن تو دارد عرفی
خضر بیهوده پی چشمه حیوان نرود

می برد سیل سرشکم به بیابان عرفی
ورنه کس بی سببی سوی بیابان نرود

چند گل آرزویم خار غم بار آورد
تا یکی این گلستانم جای گل خار آورد

همچو یوسف رو بدیوارم درین زندان غم
غمگساری کو که با من رو بدیوار آورد

بسکه کردم ناله از تب زخم دل ناسور شد
گو مسیحا تا دوای درد بیمار آورد

در ازل تقدیر یوسف با زلیخا رفته بود
ورنه نشای سالک دانی کی ببازار آورد

وادی آوارگی عرفی گلستان میکنم
بسکه خوناب جگر چشم گهربار آورد

شد بهار و غنچه از گلبن ما سر نزد
بلبلی جز مرغ دل در گلشن ما پر نزد

(۲۸۵)

... تو صد ملکی که بتاختن نیرزد ‌ ‌ ‌ چه غنوی تو گرم وادی که بشناختن نیرزد

من ناشناسی ... کسی که نشود دانا ‌ ‌ ‌ دو سه روز آشنائی بشناختن نیرزد

... از جهان ... نکند ... ‌ ‌ ‌ غنیم بنای قصری که بساختن نیرزد

شوم ار چو شمع روشن به بساط زندگانی ‌ ‌ ‌ بجدا که روشنائی بگداختن نیرزد

به گوش شو تو مخفی ز من این ترانه بشنو

که بغیر ساز سینه بنواختن نیرزد

۳۵

خیال گلشن وصلت چسان بنظر آید ‌ ‌ ‌ که از گریه در اشکم ز خون ناب جگر ریزد

سرا یا شاد چه هر شب به گلشن ... ‌ ‌ ‌ که شاید بوی وصلت از دم باد سحر آید

... از درد [illegible] که شبهم نکره دیگر ‌ ‌ ‌ مرا دست هوش با تو در آغوش کمر آید

نظر بر [illegible] گرفته دامن صحرا ‌ ‌ ‌ که شاید نشئه بوی زره با دگر آید

گل بزمرده مخفی شود رونق ده گلشن

نسیم وصل جانان گر مرا از رهگذر آید

من آن جام استغنا که در کوثر نمیگنجد ‌ ‌ ‌ من آن باده عشقی که در ساغر نمیگنجد

مکن بیهوده آزارم نصیحتگر چو میدانی ‌ ‌ ‌ که آب دیده عاشق به بحر و بر نمیگنجد

[illegible] آن قد موزون [illegible] تنها غم مجنون ‌ ‌ ‌ ز شوقت شعله در سینه آذر نمی گنجد

[illegible]

بیکس بیا شد که نمیرد بعجز کاشتی [illegible] — [illegible] حال [illegible] افتد

[illegible] گره در رشته کار [illegible] — چو [illegible] افتد

دل [illegible] بدست آید اگر [illegible]

که دلها را بدل در حقیقت کار [illegible] افتد

تا مگر زنجیر [illegible] باشی دل دیوانه شد — دوست خود دشمن چرا آخر بیگانه شد

بسکه با ما کرد بیداد و جفای روزگار — قصه فرهاد و شیرین سر بسر افسانه شد

همچو مجنون کار ما آخر بر سوائی کشید — عاقبت [illegible] افسانه شد

[illegible] پروانه که باز [illegible] شمع — شمع را هم عاقبت [illegible] پروانه شد

از غبار آلودگی [illegible] نمی آید برون

هر که از [illegible] ازل [illegible] بیگانه شد

بسوی دلشدگان گر نگاه افتد — [illegible]

ز بسکه آتش شوق [illegible] در نظر دارم — [illegible]

ز بسکه [illegible] دل [illegible] — [illegible]

[illegible] افتد — [illegible] افتد

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

۱۹

ندانم بخت این مخفی چه اندر سر طالع
که اکنون خوش بر عکس مرادم نمی گردد

ذره ز صحرا و ... [illegible] / لذت شناس محنت راه طلب نباشد
هر نامه‌ای که آنجا اصل و نسب نباشد / باید نهاد اول داغ غلام عشق
نور خورشید عشقی هر جا یکبار جلوه گر شد / تا روز حشر آنجا تاثیر شب نباشد
گر خضر ... [illegible] / آب حیات بهتر ز آب عنب نباشد

۴۴

در راه عشق مخفی مجنون صفت قدم نه
کانجا مقام عشق است جای ادب نباشد

ما را که ... [illegible] / جان غم دیده مقصود دل خویش رسید
گر شود قسمت مخفی ... [illegible] / کوکب بخت مرا از همه کس بیش رسید
شکوه ... [illegible] / هر جفایی که ... [illegible] رسید
... عالم ... قسمت ... [illegible] / نسبت ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

شرح شوق تو نمی‌کند تقریر	هر چه [illegible] همی گویند

[illegible] بحدیث عشق با دل مجنون	[illegible] باز پس می گویند

دائم زلف تو [illegible]	قصه [illegible] می گویند

[illegible] عاشقان باشند

هر چه با بانگ نماز همی گویند

بیا بیا که مرا تاب انتظار نماند	عنان دل ز کفم رفت اختیار نماند

نشست [illegible]	که چشم اهل قلم را سر شمار نماند

صبا بیا به تماشا که [illegible]	که باد [illegible] غنچه [illegible] نماند

[illegible] خون دلم آنقدر [illegible]	ز باغ عیش مرا [illegible] نماند

دلا ز گردش ایام [illegible]	چه [illegible] قرار نماند

ز گلستان محبت نشان [illegible]

که غیر داغ دل و سینه [illegible]

بیا که بلبل [illegible] آمد	[illegible]

[illegible] خون [illegible]	[illegible] نماند

[illegible]	[illegible] نماند

78

[illegible]

[illegible] / تا [illegible]

در محبت [illegible] / این [illegible]

در [illegible] / [illegible]

دوش [illegible]

نشئه [illegible] ناز [illegible] گر [illegible]

تا چشم تو فتنه جهان شد / تیغ [illegible] شد

[illegible] / تیز [illegible] کمان شد

[illegible] / در سینه [illegible] نشان شد

[illegible] / [illegible] شد

[illegible] / [illegible] شد

از بسکه ز هجر [illegible] / [illegible] زبان شد

گفتی که ز غم [illegible] / الحمد لله آن چنان شد

[illegible] / [illegible] نشنید

[illegible] / [illegible] نشنید

۳۳

[illegible]

[illegible]

به عشق ست ای فغفی مجرد باید [illegible] … که گر صحبتی بود همچو [illegible]

بیا که گاهی به غیرت ره نهادم [illegible] … عنان دل به دست [illegible]

ز بس گردم نگاهبانی [illegible] … نگیرد [illegible] افتادم [illegible]

خریدم درد عالم را بنقد [illegible] … متاع دل بدین سودا نهادم [illegible]

شدم مجنون و سرگردان [illegible] … درین وادی به حال نامرادم [illegible]

فغفی گر تازه نگاهم بین بجام عافیت

بجام غم لبی بر لب نهادم [illegible]

هر که سوی طلب از خاک دست بگیرد … خاک [illegible] و گفتش [illegible] گیرد

نامه محشر بود [illegible] بی [illegible] … هر که [illegible] ساغر گیرد

سوزش سینه دلالا از اثر آه مپرس … که بیک شعله آن کون و مکان [illegible] گیرد

خواهم از سوز فراق تو نویسم [illegible] … آتشی [illegible] ناله و دفتر گیرد

فغفیا [illegible] تو انائی غم

وای گر [illegible] ستم [illegible] گیرد

[illegible] نگاهی چون [illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

١٦٦ [illegible] ... کی | شاد باشد ... [illegible]

[illegible] ... روی گل | در سرشک بلبلان ... [illegible]

[illegible] | کو دلی تا ... [illegible]

... فرستاد سپیده طفلی چو گسیر در کنار

هر که بنهد سر را بر پای دل محکم نهد

باز جمع انگرد تو پریشانی چند | لاف عشق تو زند بی سر و سامانی چند

تا بکی شمع صفت گریه ... | محو ... عاشقی و حیرانی چند

٣٢ سبک ... | آوردم ... بگذار تو دامانی چند

٣١ ... از خدا بگذر | ابر ... پریشانی چند

رفت ز دیده طفلی ... سرشک

داده گوشه گرفتند ... پریشانی چند

شاد دل که با بند سر زلف پریشان | چو ... [illegible]

... دل ز دامان ... [illegible] | ... [illegible]

[illegible] ... محبت ... | [illegible]

[illegible]

[illegible]

کمو زند ظلم است و دهن این همه ما … تا چند که ظلم تو و غمزه او فرو هشتند

تا چند صفت ساکن ویرانه نوشتیم … کو ظلمی زمین جلوه با … فرو هشتند

محققی همه خلد برین را بشناسند

آنانکه دل در عوض خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد … بکوی که … چنین آتش … راه نظر ریزد

مروت میکند با من غم هجران که در بزمم … قیامت در … ریزد

به بلبل یاد دادی … گل و گلشن که … … گل حسرت … ریزد

چه غم … ساغر … دیده … … تنک ظرفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد

به سینه آتشی دارم … داغ هجر … … که … تاثیر … ریزد

تماشا کی توان کردن گلستان محبت را … که آتش از زمین روید و شبنم از شرر ریزد

محققی تا بکی حسرت بردار از بالین

که فیض عالم … آغوش سحر ریزد

تا … میرود … دست بی صبری من سوی گریبان میرود

… … قاصد … گریبان سوی دامان میرود

… … … جان میرود

[illegible]

176

[illegible]

[illegible] افتاده بود | [illegible] افتاده بود

بر سر [illegible] بسته بود | [illegible] افتاده بود

بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم | نالهای زار من تا صبح طاق افتاده بود

دفتر و اشعار را من [illegible] | [illegible] سیاق افتاده بود

[illegible] را دل [illegible]

[illegible] افتاده بود

تا ز [illegible] گلستان خواهد بود | [illegible] نگران خواهد بود

۳۱

[illegible] | [illegible] خواهد بود

[illegible] برگ [illegible] | تا [illegible] سود و زیان خواهد بود

تا بود [illegible] ناز و نیاز | [illegible] خواهد بود

رفت هنگام بهار و گل [illegible] شکفته | تا گل [illegible] خواهد بود

باغبان [illegible] گلستان نشوی | [illegible] خواهد بود

[illegible] اسیر [illegible] | [illegible]

[illegible]

گرفتاری که در زیر زمین داغ دل بر سینه دارد
ز خون دیده در دامان ما باید ... چمن دارد

ز هجران همان چون نکند قمری بهر گلشن
گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد

... نالی ستاین ... سر ...
نهان در زیر هر سنگی ... کوهکن دارد

سرو صحرای مخفی را که رشک گلستان گردد
اجل پنهان بزیر خاک بس خونین کفن دارد

دل غمدیده مخفی ز بار غم نمی نالد
فغان از ناتوانیهای جان خویشتن دارد

بهوای عشق گر ز ما غم بروی گشند
بار حجاب ز گلشن و باغم بروی گشند

گلچین هم کند غم سینه بمر بهر شود علاج
از دل چگونه آتش داغم بروی گشند

... بلبل و ... بگل
خونین ... داغ ... ز باغم بروی گشند

گشتم چنان ضعیف که ز ضعف خویشتن
مخفی ... ز غم بروی گشند

در ... لب مینا اگر ساغر کنند
لخت لخت ... دل ... چشم ... کنند

هر که ... شعله
گرد ... مستی ... ساغر کند

... دل ...
... مقام ... کند

[illegible]

عتاب ... گرامی ... رفت　　تا ... نه ... [illegible]

تا عهد وفا صورت نقصان نپذیرد

محکم بتو محکم عهد بزرگانه ببستند

دل ندادستم بمفت یاران نگر حالی که کنند　　مرغ را چون بگذر آید تا بسمل کنند

پیش ما بی عقل دانش و مردن ... حکمت　　گفتگوی عقل با ما مردم غافل کنند

دل بدون سینه ام از دل ... فغان　　نکته ... معانی حل این مشکل کنند

زندگانی غافلان خواب ... است　　حیف ... کی اهل صحبت جاهل کنند

بسکه ... داغدارم ... [illegible]　　بعد مردن گر ... زیر گل کنند

میکشان ساغر ... جمعی ... [illegible]　　تا ز جام ... [illegible]

خنده ... کشتی عمرم بطوفان بلا　　در دیده و دل ... ساحل کنند

من و عاشقی کز آن ... [illegible]　　من ... عشق دامان من گیرد

ز بس اشک ندامت ... از دیده ... [illegible]　　که عالم ... طوفان من گیرد

جهان ... [illegible]　　چراغم ... ظلمت ... [illegible]

... امید ... [illegible]　　گذشت ... [illegible]

ز سینه ... [illegible]　　[illegible]

[illegible]

[illegible]

... قطره دریا نشد

تا مرا آرام در شهر و نه در دامان کوه ... عشق مجنون دگر پیدا نشد

شد جهان از مصحفی زر دست ... [illegible]

مردم ... سینه زنان ناموس ... پیدا نشد

غنچه ... گل ... [illegible] / ... بلبلی ... [illegible] بشکفد

گر ... [illegible] ... سرو ... / ... [illegible] ...

... [illegible] ... / ... [illegible] ... بشکفد

غنچه طبعم نمی خندد ... بستان ... / همچو ... گلزار کابل بشکفد

باید آهن محبت کش که مصحفی عاقبت

دریا ... دل ... بشکفد

... [illegible] ... بود / ... [illegible] ... بود

... [illegible] ... / ... [illegible] ... بود

گر گفت ... [illegible] ... / صد سال ... [illegible] ... بیاد

... [illegible] ... / ... [illegible] ... بود

مصحفی ... [illegible] ... / اگر ... [illegible] ... بود

[illegible]

(174)

[illegible]

[illegible] است [illegible]

بستان بوادی [illegible] | [illegible] سر زلف دو تا باشد

[illegible] | گر در شبهای [illegible] خیال [illegible] تنها باشد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

۳۹

[illegible]

اسیر [illegible] غم عشق کسی چنین [illegible] باشد

بوی جان از نفس [illegible] می آید | که نسیم سحری بوی فشان می آید

سوی ما [illegible] غم [illegible] | [illegible] که ز فغان بر زبان می آید

[illegible] | [illegible] می آید

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گردد

[illegible] | [illegible]

[illegible]

لب شیرین ترک صحبت کس کرده است ... — از تبسم همچو ... گل ... بلبلان ... میشود

از صبا بیهوده گلشن بهار منت می کشد — خون چشم بلبلان رنگ گلستان میشود

شسته دست گریه آخر خانه چشم خراب — سیل چون آید بپای کعبه ویران میشود

حق مجنونست ترک کوی لیلی گفتند — عشق چون غالب شود مسکن بیابان میشود

غم که از حد شد فزون باشد نشاط دیگری — خار چون با چشم شد با غنچه خندان میشود

گر بجز نفس آید مقصود دیده ... گان — ناخدا اگر نوح باشد غرق طوفان میشود

مخفیا چون عقده پیمان ز پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود

نگهبانم دل ... در سینه میلرزد — که طفل از روز شنبه ... میلرزد

بوقت فرض اگر دست دلم از سینه ... زدم — که همچو رشته ... از عشق ... میلرزد

زباد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان ... — درخت بید مجنون ... میلرزد

ز ضعف و ناتوانیها که از بخت ... — مرا اعضای ... از محبت ... میلرزد

ز بس از گردش گردون ... سیاهم — دلم چون ... در سینه میلرزد

گرفته دیگر ز بیدادی ... — که ... میلرزد

... خاک ... — ز عشقش ... میلرزد

[illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... که [illegible] طلاکشن [illegible]

[illegible] ... که [illegible] بحر [illegible]

173 [illegible] ... مرا [illegible] من [illegible]

شب [illegible] بر [illegible]

کو [illegible] [illegible]

[illegible] جان [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]

بجوی آغشته دل چندان [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]

٢٨ [illegible] دل [illegible] ... [illegible] بر سینه [illegible] می آید

[illegible] ... [illegible]

[illegible] بال ... [illegible] مگر [illegible] می آید

[illegible] ... [illegible] می آید

[illegible] غم [illegible]

[illegible] می آید

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... و غلط ... آگاه نیست   [illegible]

... روز و شب در غفلت ...   الفصل ... [illegible]

میرسد دم بر دل از غم ... کرده ام   دیده ... بستانه ... جیحون دارد

دیده ... از آن ... محقق ...

کز غب روز نظر بر دل پرخون دارد

باز موج سیل اشکم دم طوفان میزند   چشمه ساز دیده ام پهلوی عمان میزند

این سر شوریده شوق ...   ... دیوانه ... از بیابان میزند

هر کجا خواهم نشینم ... برخاستن   خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت ... دل ...   فتنه های گردش دوران ... میزند

بسکه درد آلوده ام ...   ... هر موی ... پیکان میزند

آتش ... سینه ...

آه آتشناک ... بدامان میزند

... اهل نظر ...   [illegible]

...   [illegible]

...   [illegible]

[illegible]

[illegible]

... غیاث ... [illegible]

[illegible]

شدم ز دست و دل دلبرا نمی آید | اسیر ... و تیر بلا نمی آید

[illegible] | ... وفا نمی آید

[illegible] ... بیگانه | ... آشنا نمی آید

[illegible] از جدایی ... | ... نمی آید

[illegible] | ... نمی آید

گشته ... زلف تو ... | ... خطا نمی آید

[illegible]

که ... نمی آید

[illegible] | ... نمی آید

[illegible] | ... نمی آید

[illegible] | ... نمی آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

از محبت [illegible] آید بگوش

مخفیا نازم نگاهت [illegible]

[illegible]

زحسن [illegible]

چنانکه بر تو گفتم تا [illegible]

دل [illegible] شکفته [illegible] گردد

زمانه کرد [illegible] حرف آشنا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٢٦

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گردش [illegible] | [illegible]

دعوی دانایی و [illegible] طرز دیگر | [illegible]

نغمه شادی سر آمد [illegible] گوش ما | [illegible] که غم [illegible]

[illegible] | هر که چون [illegible]

گر نسیم [illegible]

عشق بی‌پایان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گوش [illegible] | [illegible]

[illegible] با مجنون [illegible] | [illegible]

[illegible]

۱۳۵

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۵

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز گریه دیده ندارد [illegible] | [illegible] تو ناجدا دارد

ز زخم ناوک نازت نهان [illegible] | [illegible] دیده چشمها دارد

[illegible] | [illegible] صبح دارد

[illegible] سوختم زراه [illegible]

[illegible]

باز اشک [illegible] زارم [illegible] | [illegible] طوفان میرود

بسکه در راه محبت اشک [illegible] | کشتی [illegible] موج طوفان میرود

[illegible] | سوی وادی محبت [illegible]

هر [illegible] یوسف [illegible] دیده یعقوب [illegible] | در [illegible] مصر [illegible] کنعان میرود

[illegible] | [illegible] میرود

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] بیابان میرود

بسکه [illegible] از ضعف [illegible]

[illegible] میرود

[illegible]

[illegible]

... [illegible] گریبان سرخ

آن گلی که به بستان عشق [illegible] ... [illegible] گریبان سرخ

[illegible] که [illegible] ... [illegible] بدخشان سرخ

[illegible]

۲۴

[illegible]

[illegible]

فردای قیامت بکف نقد دو عالم　　　ما ئیم و همین حسرت دیدار دگر هیچ

از ما نستانند غم عشق تو ارزان　　　رسوائی ما و سر بازار دگر هیچ

بلبل بفغانست درین باغ و گل از باغ

مخفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ

مستانه اگر صبا چو گشاید نقاب صبح　　　گردد خجل ز بخشش رخت آفتاب صبح

تا بر دهی خویش برزیم بخش غیر　　　همچون گل تری ما شده چشم پر آب صبح

چون خضر کی سعد نبی آب زندگی　　　هر کس که یافت نشئه جام شراب صبح

یار دگر شیوه ناز و ادا و غرور و حسن

مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح

تازه میسازد گل پژمرده را انفاس صبح　　　[illegible]

غنچه تا کی خواب غفلت گوشه [illegible]　　　[illegible] پیمانه صبح

باده را لبریز کن ساقی که [illegible]　　　طرفه [illegible] جام صبح

[illegible] عندلیبان [illegible]　　　در گلستان [illegible] گل شد [illegible] صبح

از فروغ روی [illegible]　　　[illegible] صبح

نرم [illegible] شمعی [illegible]　　　[illegible] صبح

[illegible]

(168)

[illegible]

نه بهر تاج و تخت و سروری باشد — ز بهر اسکندری بغیر [illegible]
نه بهر عالی جهان و جهان [illegible] — نه بهر آینه اسکندری باشد

[illegible] آب حیات [illegible]

نه بهر [illegible] — [illegible]

چو [illegible] گرم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] گرم [illegible]
[illegible] — بکار [illegible] فضل کبریا باشد
وجود با عدم آرا شده [illegible] — در [illegible] [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] با [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] قیامت [illegible]

[illegible]

۲۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مخفیان نهاد خرد [illegible]

[illegible]

٦٦

دل ز سلمان [illegible] گرفت

[illegible]

[illegible]

(۶۷)

مخمور شو ... ز چشم مست مست | ... [illegible] ... است

ما مست شراب جام عشقیم | ... [illegible] ... است

... [illegible] ... | ... [illegible] ... است

... [illegible] ... | ... [illegible] ... آب است

... [illegible] ... | ... [illegible] ... خراب است

تا ... [illegible] ... عشق

مخفی ... [illegible] ... جواب است

۲۳

در سلسلهٔ عشق چو قانون وفا نیست | خوبان جهان را بجز آیین جفا نیست

... [illegible] ... | ... [illegible] ... نیست

یعقوب صفت ... [illegible] ... | ... [illegible] ... نیست

عاشق ... [illegible] ... | ... [illegible] ... نیست

... [illegible] ... | جمعیت خاطر ... [illegible] ... نیست

... [illegible] ... | ... [illegible] ... نیست

... [illegible] ... | ... [illegible] ... نیست

... [illegible] ... | آشفته ... [illegible] ... نیست

[illegible]

مخفی بفغان کوش که در گلشن امید

هر دل مرغ گرفتار هوس [illegible] بدست

[illegible] سنبلی بر روی آتش طرح گیسوی کیست
فتنه در خواب مستی نرگس جادوی کیست

[illegible] یوسفی اما چه یوسف پادشاه ملک حسن
روشنی گشود دل زآفتاب [illegible]

[illegible] گل ز سودایت گریبان چاک داد [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]

خواه سوی کعبه باشد روی [illegible]
[illegible] ابروی کیست

لذت دین ما [illegible] مخفی در لب [illegible] کافری

شاهد عالی تو در محشر [illegible] موی کیست

رفتن [illegible] مقصود [illegible]
[illegible]

نیستم با غم هجران تو امروز [illegible] نیست
[illegible]

پای دل [illegible] ضعف قوی [illegible]
[illegible]

نشئه مستی می [illegible]
[illegible]

مخفی اگر گوش [illegible]

[illegible]

166

تسلی دل بلبل [illegible] غزل است

خردمندان محبت را نشانی دیگر است / کوکب اهل شناسان را مکانی دیگر است

[illegible] / هر یکی را بر آفتاب آسمانی دیگر است

[illegible] / تاجران عشق را سود و زیانی دیگر است

[illegible] / باز صاحب دولتان را آشیانی دیگر است

[illegible] / [illegible] جهانی دیگر است

کشته تیغ محبت را نشانی [illegible] / [illegible] گمانی دیگر است

[illegible] / [illegible] نشانی دیگر است

[illegible] / [illegible] زبانی دیگر است

[illegible] / کین چمن را هر نفس از نو خزانی دیگر است

[illegible] / بلبل این باغ را آه و فغانی دیگر است

[illegible] / گوهر [illegible] نکته‌دانی دیگر است

[illegible] / [illegible] نوجوانی دیگر است

[illegible] / [illegible] دیگر است

۲۱

166

[illegible]

چون بالا کشد برابر و بمن کان باشد [illegible]

التفات محض باشد تحفهٔ ابرام دوست

بر رخ ماه محبت خط و خال دیگر است / آفتاب عشق را سد حسن جمال دیگر است

[illegible] بوالهوس [illegible] / در ره عشق [illegible] دیگر است

چشم [illegible] نظر [illegible] / ابروان [illegible] دیگر است

[illegible] محبت [illegible] / گر [illegible] خیال دیگر است

[illegible] / [illegible] اقبال دیگر است

از نگاهی [illegible] آشنا / [illegible] نگاهی [illegible] غزال دیگر است

تا گل [illegible] شگفته در بهارستان حسن

مصحفی [illegible] دیگر است

[illegible]

[illegible]

... نمی‌تواند ... [illegible]

[illegible]

کسی که بر در جانان بجبهه سائی رفت

هرجا که شیوهٔ ناز است طلبکاری هست | هرجا که اهل نیاز است ستمکاری هست

[illegible] | [illegible] ز دل افگاری هست

[illegible]

[illegible]

مخفی نبین بعیب کسان دیده باز کن

بنگر بعیب خود هنرها در و کم است

گدایی دل که بر زر دستش غم نیست | [illegible]
بیا بخند غنچه در پرده خاک | که چمن ... غم نیست
زبان ... بلبل که آموزد | [illegible]
بیرون ... ره عشق | [illegible]
خوشحال ... بستی و ... | [illegible]
برافشان دست را که هرگز | [illegible]

قدم ضعیفه مخفی ...

کسی ... غم نیست

[illegible]

[illegible]

خطی به نگار بوسی [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] زان [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] در پرده [illegible]

[illegible] بنیاد [illegible]

ز [illegible] هر [illegible]

مخفی [illegible]

کین [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

19

[illegible]

[illegible] و مخفی سوخت عالم را ولیکن آتش [illegible] نهفت

در جهان از گریه آتش در دلی [illegible]

[illegible] از جان هم وطن بیگانه است / [illegible] بیگانه است

در محبت صادقی از ما و من بیگانه ایم / زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است

گر ز آهم نیست روشن خانه دل باک نیست / در حریم خاص من شمع انجمن بیگانه است

کشته عشق توام از خاک جسمم کن کفن / کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است

حسن بزم آرای شیرین گشته بر من گو مراد / خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نگوئی یاد ما / آشنائی غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود باد صبا محرم چو از ما محرمی / با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار / خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کو دمی کز دل بر آه بر فغان بر جا نیست / از دو چشم خونفشانم موج طوفان بر جا نیست

گریه ام دست طلب [illegible] / موجه طوفان [illegible] تا ز دامان بر جا نیست

پای سعی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

دردی دل آنکه کلامم بیخطا بگنم		گرد تمن دل ز ما الم همین نگاه من است

بجز ز معنی عالم مرا گناهی نیست		درین معامله یک جو خدا گواه من است

تو چون جهان تمهیدی بگیر تماشای		که ما ذات جهان کهربای نگاه من است

شبه در ولایت عشقیم مخفیا بسرم

بجای تاج همین شانه کلاه من است

هر که نه یار روی خود خسته بادهٔ ناب است		در مذهب ما خانهٔ آن یک خراب است

بیجانه دل پر کن و در جام یک بریز		کلید گری با نکنان مستی شراب است

غافل نشوی آنقدر مزه عشق که در عمر		ایام طفولیت و هنگام شباب است

دنیا کشش ما چه بود عالم بحقیقت		چه موج حباب است که بر چهرهٔ آب است

بر ثبت کتابی که بود حرف تو ترجیح		مضمون حروفش همه اجزای کتاب است

یا خانه نشین مشو دم مرد که چشم		بی روشنی تیره نهان چو بر موجه آب است

تا بیک خیالت بنظر آمده مخفی

هم دشمنی بجدایی و هم دشمن

از که الگلستان گذری هست		گل را نظری هست ما منظری

۱۸

[illegible]

باغبان بنشین و از سیر گلشن کام گیر
همچو بلبل نالهای زار خواهم کرد و رفت

درد دل بسیار چون همدم [illegible] نیافت
قدر دل اندازه [illegible] زار خواهم کرد و رفت

کی برون آید بافسون از سرم سودای عشق
همچو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت

تا کنم حال دل از سوز درون چشمم اشک ریز
وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت

چون به سامانی نمی‌گردد میسر کام دل
مخفیا بس ترک این دشوار خواهم کرد و رفت

سبب عشق بلبل خاک جنون بر سر ما ریخت
دل قطره خون گشت و ز چشم تر ما ریخت

لب تشنه بسی بادیه گشتیم و لیکن
بر آتش دل آب ز چشم تر ما ریخت

در تربت ما روشنی شمع محال است
پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

صد غوطه بدریا چو زنم پاک نگردد
بس گرد کدورت بسر اختر ما ریخت

مجروح شد ای بخت مرا پهلوی [illegible]
تا چند توان خار به بستر ما ریخت

با بلبل عشقم که در عالم پرواز
بگرفته هوائی همه بال و پر ما ریخت

ساقی ز تو هنگامه که مخفی بتو [illegible]
خونابه دل را همه در ساغر ما ریخت

تا دلیست مرا گفتنی نیست
وین راز بکس نهفتنی نیست

[illegible]

نانده ام بصد جهد جا در دل که مرا بست — در تنگنای سینه با فغان بصد ماست

مخفی لا نغوذ ز آتش عشق تو سالها بسوخت

با من همین ز دود دیده گرفته ای صفای

ترک نازت بس سر عشاق بر فتراک بست — نقش گل از خون مردم بر جبین خاک بست

زبرای جستجوی کوکب حسن تو عقل — بر زمین شد تا رصد بر گنبد افلاک بست

صد گره در رشته لخت دل پر خون گشاد — خدمتی تا کمر مخفی ز عشق پاک بست

از خمار تو بمیرم باده گلگون کجاست — تازه جیبانم و مانع دل بیدار کجاست

دل به تنگ آمد درون سینه از بیتابی — گریه بی اختیار دیده پرخون کجاست

باغبان مرغ چمن در پرده میگوید بگل — ناز لیلی و نیاز عاشق مجنون کجاست

فروغ جلوه حسنت نه جان آدم سوخت — جهان و هرچه در آن بود جمله درهم سوخت

هنوز همچنین پر و بال خانه پروانه — که شب شمع محبت تمام عالم سوخت

شکفته آتش عشقت بسینه ما سوزی — که کلیم تشنه لبانت ز آب زمزم سوخت

سینه آتشین عشق ست که حسرت آن — بمعنی و دلم هرچه های مرهم سوخت

ز سوز سینه بلبل نهان بگلشن دوش — بعدی غنچه گل قطره های شبنم سوخت

دل است تنگم شکل شعله بیدار — سینه ام نفسی در دماغ عالم سوخت

١٧

[illegible]

چون نبود نیز بزم وصل شد مایوس مخفی سوی یار

نامه نوشت و از خون جگر ارسال داشت

باگلشن غم سازکه باغی به از این نیست — خون خور عوض می که ایاغی به از این نیست

به ... تکلیف ... با جگر — در خانهٔ مفلس که چراغی به از این نیست

هنگامه ... از لشه صحبت — در مذهب اصحاب ... دماغی به از این نیست

مشغول ... و می ... جمعیت خاطر — خوش ... که اسباب فراغی به از این نیست

سوز جگرم شعله بفانوس ... — بر سینهٔ عاشق گل داغی به از این نیست

مخفی ته چند کام برای که نبود کام

... سراغی به از این نیست

منم که داغ غمت ... — بجائی ... محبت ... سوزان نیست

منم که درد جدائی ... — بهر کجا که ... یار مهربان نیست

... وصل ... — خیال ... میهمان نیست

نهان ... — ... توان نیست

... — ... نیست

[illegible]

[illegible]

در جستی معنوی با دوستان ... بکار | ... [illegible]

ابر زیرم بر پیش ... کسی در اجتماع | ادب ... باد لم فکر فردی دشمنت

دشمنی با ما نخلد و چرخ دجت در کار

مخفیا با ما همین بسم گردی دشمنت

گر جفا را نیست آخر توبه تا خواهد شکست | عشق سودائی جهان ... خواهد شکست

... کعبه گر بندی تو احرام نماز | طاق ابروی بتان محراب ... خواهد شکست

... گلگون شیشه می را ز خون دل ... | گر نگردد خون دل ... خواهد شکست

جلوه ... گر ... گل را ولیکن عاقبت | رونق این گلستان هم ز ... خواهد شکست

باده با دلبر زدست و ما بدست ساقی ... | عاقبت مستی ما شیشه تا خواهد شکست

بر سر من گر کشد لشکر غم دوران ... | شیشه ... آهم ... خواهد شکست

حسن گر ... افزون ... | کفر و دین هم کعبه و بتخانه را خواهد ...

مخفیا ... کم کن که ...

شیشه ... هم ... خواهد شکست

... | ... [illegible]

... | ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ببین در فصل بهار [illegible]

ره ببر منزل [illegible] نهان در پس [illegible]

[illegible]

۶۵

[illegible]

بر سر مزار بزرگان [illegible] | [illegible] بر سر بزرگان گرفت

بر فتاد از گوشه ابر [illegible] | [illegible] داد بر باد [illegible]

[illegible]

۱۵ [illegible]

[illegible]

باز مرغ دل گرفتار شکنج ... دوست / مردم چشمم ... [illegible]

در محبت غربت ما ... / عاشقی ... [illegible]

زاهد خلوت‌نشین با ... / رشتهٔ زنار ... تسبیح ... [illegible]

وانشد ... گره ... / تا گره ... [illegible]

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت

مخفی ... جنون ... [illegible]

باز از آتش غمزه آتش روی زیبا آتش است / بوالهوس بنشین که بدخو سراپا آتش است

تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند ز پای / ... آتش ... تمنا آتش است

خواه در آتش برو پروانه خواهی ... / از شوری سر عاشقان ... آتش است

گر سمندر طینت است و گر ... / ... عشق ... آتش است

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد / گر تجلی شعاع کوه سینا آتش است

... دل ... عشق / ... آتش است

دل کباب از سوزش ... / ... آب ... آتش است

شعله ... خاک وادی ایمن ... / ... آتش است

... آتش ... / ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   ای وای بر آن [illegible]

[illegible]   زین [illegible] در صف [illegible]

[illegible]   [illegible] سلسله [illegible]

[illegible]   [illegible]

خوش [illegible]   [illegible] مرگ امان نیست

[illegible]   آن [illegible] که حسرت نگران نیست

[illegible]

هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

[illegible] دیده [illegible]   [illegible]

[illegible] غزال [illegible]   [illegible] آهو [illegible]

[illegible] منزل [illegible]   کز تو [illegible] منزل [illegible]

[illegible] چشم   [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بوی سودای جنون [illegible]

[illegible] ندارم [illegible]

[illegible]

(159)

[illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

از دیار ... [illegible] ... از دوستان [illegible]

ناله های کوهکن ... [illegible] ... فرهادی [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... افتاده است

زابرو دیده مجنون نهان [illegible] ... [illegible] که در گل افتاده است

چرا نه شعله آهم بود جهان افروز ... [illegible] مقابل افتاده است

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جان ما عجاز محبت بکش ز تیغ نگاه [illegible]

چشم ... بر کشاید ل که قتل [illegible]

[illegible]

در گوشه ویران عقل [illegible]

ساقی بده آن [illegible]

ما شیشه ناموس شکسته [illegible]

ذره مهر [illegible]

[illegible]

۱۹۱

[illegible]

قالب شمع [illegible] آتش است

[illegible]

۱۲

[illegible]

مجنون [illegible] عشق

[illegible] عشق است

[illegible] عشق است

[illegible]

خواهی چراغ باشد و خواهی نه در چمن
عشق است [illegible] عکس [illegible] روشن است

نازم بفیض باده که شبهای تیره دل
دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن است

[illegible] افشای راز من مکن ای [illegible]
در دود [illegible] محرم و بیگانه روشن است

تا آفتاب حسن بعالم طلوع کرد
مخفی چراغ عاقل و دیوانه روشن است

نیست محراب [illegible] بجز خم ابروی [illegible]
هر کسی را قبله باشد قبله ما روی دوست

مطلبی دیگر ندارم آمده شد در چمن
[illegible] عمر گرانی صرف جستجوی دوست

گوش [illegible] ز [illegible]
نوبت [illegible] آمد شنیدن [illegible] گفتگوی دوست

در شکنج زلف [illegible] دل [illegible] قرار
[illegible] نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست

گر [illegible] خلق و عالم از تو مخفی [illegible] نیست
ما [illegible] لطف [illegible] سوی دوست

[illegible] باد صبا [illegible] گلستان گذری هست
[illegible] چمن [illegible] گل [illegible] هست

[illegible] نباید شدن [illegible]
هر شام [illegible] آن [illegible] هست

[illegible]
[illegible] هست

[illegible]
[illegible] هست

[illegible]

بر هوای [illegible] ز [illegible] ریخت | با شبنم آن گل [illegible] ریخت

بنوس بخیه [illegible] خون دل [illegible]
هر جا که [illegible] ابر [illegible] ریخت

حسن [illegible] تا نه بر باغ دل [illegible] | سودای تو [illegible] بدماغ دل ما ریخت

زان [illegible] که [illegible] | از عشق تو [illegible] بچراغ دل ما ریخت

مفلس شده ایام ز [illegible] | بر سینه [illegible] بر داغ دل ما ریخت

میاد چو ساقی طرب [illegible] | خوناب حسرت [illegible] ریخت

[illegible] غم [illegible] | دوران همه [illegible] دل ما ریخت

مخفی ره [illegible] چو گلستان [illegible]
بس خون [illegible] بجگر غم [illegible] دل ما ریخت

باغ و بهار و آب روان [illegible] | دلبر [illegible] بکف انتظار چیست

فرصت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

هر کرا در پای دل زنجیر از زلف تو نیست / گرچه آن شخص [illegible]

گرچه سر تا پای من [illegible] / [illegible] نیست

گفتم از عشق بتان بیدل چه حاصل کرده‌ای / گفت ما را حاصلی جز ناله‌های زار نیست

نی ز شادی شاد باشیم نی ز غم [illegible] / [illegible] نیست

چند [illegible] محفل برای بیهوشان

[illegible] نیست

در طریق عشق [illegible] مجنون کیست / عاشقانه [illegible] سنگ و [illegible] کیست

[illegible] خواری [illegible] ایام [illegible] / [illegible] باده گلگون کیست

[illegible] مجنون [illegible] / [illegible] کیست

ساقی در بزم شراب باده خوناب جگر / تشنه [illegible] جام محبت را شراب [illegible]

[illegible]

محفلا اهل [illegible]

یا رب [illegible] کیست / یا رب این آفت جان [illegible] کیست

[illegible] / [illegible] کیست

[illegible] / [illegible]

[illegible]

بسکه چون یعقوب گریدم واندوه هجر | از سرشک دیده من جیب ...

... بناید عشق | زانکه در باغ عاشقی بر جان برش گلشن نیست

بستان ... باغ و سیر گلشنی | طالب ... وادی ایمن گلشن نیست

باغبان گر راه گلشن بست بر عشق باک نیست

عندلیبان ... گلشن ...

هیچ کاری عندلیبان را بغیر از ... نیست | زانکه ... اشکاری چون شکار ... نیست

پیش فانوس خیالت ... | هر که چون پروانه با شام غمت ... نیست

از طپیدن گر فرو ماند دلم معذور دار | بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست

... سیما ... | در نباشد زنده کردن مرده را اعجاز نیست

در فراق تو چه گویم میکند ... | غیر درد ... نیست همدم ... نیست

... بیهوده ... از غیر چندین شکوه ...

دشمنی دیگر ترا جز دیده غماز نیست

... سوی خراسان رفت | رشته کفر ... با ... رفت

... بیگانه گشتند | گر ... رفت

... | ... رفت

[illegible]

ز آه و نیم شب و ناله سحرگاهی

ز سوز سینه عشقی شد این قدر معلوم
که همچو خس شرره اش در گریستن میسوخت

ای که در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست / در جهان یک دل ز قید زلف تو آزاد نیست
هیچکس از دست جورت در جهان آگاه نیست / آه ... در طریق خوبرویان داد نیست
همت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند / دلبرم ... عشقی که در نهاد ...
تا ز بنیاد ... شاه و گدا یکسان بود / در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
... گفت ... کوه ... بیدل ... عشق / ... را حاصلی غیر ناله و فریاد نیست

مرد عشقی اند همه ... نکردی یاد ما
یاد ما ... از دوستانت ...

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکلست / ... ستمگر ... مشکلست
... آن شکر ... نوبهار / خنده بر لب ... خونبار ... مشکلست
نیست ممکن همنشینی دلبران پر عتاب / پیش تیغ هجر او ... مشکلست
... وصال دوست ... / ... با دیده ... بودن مشکلست
در طریق عشق رو گردان ... کار نیست / ... غمزه دلدار بودن مشکلست

[illegible]

(1514)

عاقبت از بیوفائی های چرخ کج خرام
محتشم بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

خوش فضایی دل که ز لطفم وقت نجات آمده است — باز در خانه جان شمع حیات آمده است
مجتمع اندیشه در انسان و ملک یا کذری — پیش حسن تو پری بس برکوه آمده است
کرده حیات وقت تشنه لب سوخته جان — سبزه خطی ز لبی آب حیات آمده است
شربت تشنه لبان جز لب شیرین نیست — این دهانت ز ازل جنب نبات آمده است
چیست این سوز تن من شمع صفت گفتم — شعله را بر جگرم گریه برات آمده است

بسکه در یاد لبش شرح تو شستم محتشم
عاجز از دست قلم کلک و دوات آمده است

محنت دوری و جدائی کند صد خون است — دیده لبریز سرشک و جگر پر خون است
خوش بیخبر دیده و نگاه بیست که دوری — هر که امی نگرم گمره و کن و مجنون است
تکمیل ما و ترا سلسله عشق و نهاد — آتش عشق تو و حسن تو روز افزون است

ریخت خوناب جگر از غم هجران محتشم
در بیابان محبت که خزانی خون است

نه شمع بود بمجلس غم عشق پروانه
که شمع اهل محبت در انجمن میسوخت

سحاب دیده اگر زد بر آتشم آبی
ز سوز عشق دل ما ... [illegible]

کجاست آتش عشقی که از حرارت آن
نسیم بادیه اندیشه و کفن میسوخت

غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح
ز برق شعلهٔ آهش گل چمن میسوخت

چه آتش است محبت که روز و شب مخفی
نهان ز محرم و بیگانه کوه کن میسوخت

تا شیوهٔ نازت بدلم روز فزون است
فکرم همه رسوائی و اندیشه جنون است

تا هیچ ره خود گیرد که مجنون غمش را
در راه طلب جیب بصد پاره نگون است

بس خون جگر ریخته ام از سر مژگان
وادی فراقت همه آغشته بخون است

چندانکه ز خوی کمش باز شود چاک
این زخم دلم از حد و اندازه برون است

بیهوده مکن سعی که مخفی نکند سود
آنرا که ز تقدیر ازل بخت نگون است

تا کی بیداد چنین عشوه و ناز کار نیست
گویی که یک نگاه خشمگین ... [illegible]

بسته صرفی که بمجنون جانب لیلی ... [illegible]
باد رحم ... [illegible]

... [illegible] حسن ... [illegible]
... [illegible] طاقت دیوار نیست

[illegible]

گر قسم من ز عشقت ناکامی بود بیت . . . گر ز تیغ ناله بر سینه گریبان . . .

کامرانی گر کنی عمری تمامی عمر خود
هر نفس سالی نکو و جستن آب . . .

دل بغم خو گرفت ترک نوا و طلب — غم چو بشادی نشست بگذر ز جفا و طلب
دل چو دعا خواه شد . . . — دست تمنا بر آر غرق دعا و طلب
چند ز اسف خوری . . . — جام فنا نوش کن ذوق بقا و طلب
تا نبی آب حیات خضر گر . . . — در پی او در آ گیر جام بقا و طلب
چند به بستان روی خار . . . — رنگ گلستان نگر نور و ضیا و طلب

در چمن آرزو شبنم اشکی بریز
مخفی دستان سرا نشود نوا و طلب

نیست گر ناله . . . — . . . از شب
. . . — . . . از شب
. . . — . . . از شب

. . . گشته . . .
مخفی . . . از شب

مختفی نفسی سر دگر دل بر آتش کاف زده

کین بخت سیاهی چون شب دی میکشم امشب

تا شراب لب لعل تو بجامست امشب
کوکب بخت مرا کام بکامست امشب

آمدی جان و دل و دیده نثارت بادا
چون تو مونس جان منی خواب حرامست امشب

ابروانت مه عید است و رخت شمع فلک
مهر و مه رای مقصود بجامست امشب

کوکب بخت سیاهم شده از شب روشن
آمدی مه من بر لب بامست امشب

بهر طلعت مه داد بدستم چو بیادت مختفی
زان مرا مهر و مه و چرخ غلامست امشب

خیال چشم جادو کردم امشب
تکمل مقصود دیدار تو کردم امشب

ز سیلاب سرشکم گشت طوفان
تا آب زندگی خو کردم امشب

ببزم بلبلان از شام تا صبح
بیاد چهره‌ات هو کردم امشب

گرفتم خاک کویت را در آغوش
بهالی دلبر پهلو کردم امشب

بغیر از آرزوی جان مختفی
هوای دل بهکو کردم امشب

ای دیده ... که بیاد دلمن امشب

تا کرد بنا چشم تو بیدادگری را | آتش به دل افتاد نسیم سحری را
بس خضر که سیراب شد از چشمهٔ حیوان | چون باز گشادی تو دهان شکری را
مثل تو نزاد ست فلک مادر ایام | این حسن نداده ست ملک را و پری را
بیداد نشسته سیلی زده ام بر رخ امید | گو باز تو آموخت فلک فتنه گری را

جان میرود از دست تو مخفی نگهی کن
مایوس مکن [illegible] خود رهگذری را

مده بر باد از شانه [illegible] | مکن سرگشته وادی تو اینگونه دلگشا را
ز گل دیدم ز بلبل [illegible] | دعای من صبا گوی اگر بینی تو آن شاه را
ز بس آه و فغان گردم ز من بیگانه [illegible] | ز خود بیگانه من گردم ز دردی [illegible]
تو میرانی مرا [illegible] | کز بس ناز کرده ای با غمزه [illegible]

به پیش دست [illegible] یاران [illegible]
بگو مخفی [illegible] آلود [illegible]

[illegible] | [illegible] پاسبان [illegible]
[illegible] | سلطان [illegible] بخشد [illegible]
[illegible] | [illegible] یاران [illegible]

[illegible]

در تن زارم ز بس شکست ناخن بی اختیار شد ... چون رگ ... گشت ... گره‌گشایی را

هر نفسم کنند ز اشک مردمک چشم ضیا فنی ... شیوه مردمی بود مردم چشم جدایی را

ناله‌ها بکشد از نی ناله دگر ... تا بکند بلبل به زمزمه ذره آشنایی را

نیست عجب اگر شود بنده عشق کامران ... سایه چتر نشان بود بال همای جایی را

بر سر دار عاشقی جان بنهم تو بخت دل ... ره ندهم نیافت کس لذت پادشاهی را

چیره اشک لاله‌گون ... هدم ز خبر ... شیشه ... جام جهان نمایی را

زمزمه محبتم گشت فزون ز بند غم ... کنج قفس چمن بود مرغ چمن سرایی را

مصحفی گر نه کار دلی درده عشق نالدیا

از سر صدق بوده گان آن ... دلربایی را

سینه نمود گر بخت ... کوئی سیلاب ... ز جنس ... گم ... دست

بر ... ز ... جیدان ... پنهانی ... کز ... ما

... ما فی ... تا گذشتی ... [illegible]

پیاله ... دولت دنیا ... آمد ... بصد ... [illegible]

برآرم کند ... آی ... [illegible]

[illegible]

(151)

[illegible]

بشکست عمر و رفت بطوفان اجل   رفته بسیل فنا همه اسباب خانه ما
مخفی نماند بگر شعله فروغ نغمه   گشته گلستان ارم گوشه ویرانه ما

ولہ

از پرده بر فتند گل تازه داغ ما   آتش فتد ز رشک بلبلها بباغ ما
با آنکه سوز داند لیکن شعله‌ها   روشن نشد زباد هوا و شب چراغ ما
تا بکده و دشت بیابان قرار نیست   سودای عشق گرد پریشان دماغ ما
بدرد و غم نغمه گرفته ام   باشد کمال عشق ز محبت فراغ ما
دوران عمر ما به محنت بباد داد   غمهای بی‌شمار زمان در سراغ ما

مخفی مکن زباده ما ...   کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

رفت با محبت چون اندیشه دوران ما   داغ ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بر در بکده ... نهاده چراغ عمر — بر تن لباس فکر نپوشد کسی چرا

روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس — چندین بهر چه بکه حرص بجوشد کسی چرا

مخفی چو راز غیب نهفتن ز دانش است

راز درون خویش نپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده ای فصاد تا کی نیشتر را — در محبت نیست تأثیر [illegible] نیشتر را

زخمهای دل به مرهم بهتری آرد بهم — سوزن الماس باید زخم [illegible]

بسکه در راه محبت تشنهٔ خون خودم — تازه میسازم [illegible] زخمهای جان خویش

دل اگر از تو ناصبوری از کف ما رفت مشو — پاسبان [illegible] نبود خانه [illegible]

عمر شد صرف هوای وقت [illegible] رسید

میروی تا چند مخفی نفس کافر کیش ما

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را — سوزن الماس باید گوهر ناسفته را

میکند گر ناله بلبل در چمن [illegible] — سیر گلشن [illegible] خاطر آشفته را

پنجهٔ همت بگیرد دامن [illegible] — [illegible]

عمر شد صرف شمار [illegible] — [illegible]

مخفیا [illegible] ز چشم [illegible] — [illegible]

نا ... کوتاه نه گردد ... چند انکه کنی غنوده و دست طلب ...

تا ... مستی بود ... باد ... هر کس که کشد جرعه ما را بلب ما

چند انکه زدم تیشه ... شیرین نشد ... شربت مقصود لب ما

ما را ز دعا ... شده ...

... اهل و نسب ما

... بر خاک ذلت که آب روی ما ... آبروی خود نشاید ... سنگ ... ما

... صد ... چین ... نه بینه گوشه ابروی ما

... غم سالها ... سنگ ... وقت خود دست این ... بازوی ما

زبرای خاطر ... این ... در عالم به جست و جوی ما

... چشم ... آخر ... نظر کن سوی ما

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

[illegible]

تشنه خون خود [illegible] / گر مروت بر لب [illegible] های خون آرد مرا

گرچه بیهوشم ز [illegible] / در تحرک تا [illegible] ارغنون آرد مرا

نیستم [illegible] / [illegible] راه [illegible] شگون آرد مرا

نیست [illegible] جذب محبت [illegible] / هم [illegible] سر ما زار چون آرد مرا

چند به عشق که چون فرهاد [illegible] / تیشه در دست [illegible] سوی بیستون آرد مرا

باده [illegible] از [illegible] شد مرا / تشنه بوی گلستان [illegible] شد مرا

میکشان [illegible] / گوئی می [illegible] شد مرا

غنچه دل [illegible] / تن [illegible] گلشن قفس [illegible] شد مرا

[illegible] / گر ز [illegible] فلک فریاد رس [illegible]

بسکه [illegible] قفس مرغ دلم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

مقصود [illegible] ال [illegible]

مخفی چو [illegible] لطف [illegible] آگاه [illegible] را

[illegible] لب [illegible] با داغ خویش را | تا [illegible] داغ خویش را

باده چون بر لب نهم ساقی [illegible] | [illegible] دارم ایاغ خویش را

از چراغ‌های [illegible] | [illegible] زخم داغ خویش را

[illegible] | [illegible] داغ خویش را

گر [illegible] | بر [illegible] شعله [illegible] چراغ خویش را

وله [illegible] مخفی [illegible]

کی [illegible] داغ خویش را

مخفی [illegible] آتش [illegible] را | [illegible] تنها [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] آینه دل | [illegible] را

[illegible] عالم [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر نه لطف خدای گناه ما بخشد — به پیشگاه نبرد خدا [illegible] هستی ما

اگر به چشم حقیقت نگه کنی بینی — بیا که عرش برین است مقام پستی ما

ز مهربان همه دنیا ماند مخفی

بروزگار بنا شد بنای هستی ما

قطعه

جفا میکند دلبر شوخ سست ما — ز رشک وفا میدهد این دل [illegible] ما

با جلاف آرزو شیشه دل شکسته ایم — ز رنج غربت برو فلک نهیم در شکست ما

بس زده ایم دست دل که [illegible] — [illegible] سبز موی سر از رگ [illegible]

ما بهوای عافیت از پی دل [illegible] — [illegible] گذر بلا بود جای که نشست ما

منهزم است [illegible] — تیر دعا اگر چه وفت [illegible] شست ما

[illegible]

بشنو [illegible] لاله زرد و بید [illegible] گلزار را — صحن قفس [illegible] گرفتار را

دل که گرد [illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

سلسله در پا چو شد [illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible]

ز نور به تجلی شود دلیل مرا | ز لوح سینه شود محو قال و قیل مرا

[illegible] به کمی شود ز آتش عشق | بود برابر یک قطره رود نیل مرا

ز بسکه غرق گناهم نمیتوانم رفت | اگر به کعبه دلالت کند خلیل مرا

کجاست جذبه عشقی که از دیار خرد | کشد برون به یکی ایما هزار میل مرا

چگونه پای به دریا نهم به وقت عبور | [illegible] سلسبیل مرا

فلک ز بخت بد بود هر آنچه خواهی کن | که چشم [illegible]

گناه [illegible] چه بخشد به من بگو مخفی

چو [illegible] از این قبیل مرا

یوسف گل پیراهن [illegible] | یا [illegible] محبوب ما

[illegible] مطلوب ما | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

پریشان [illegible] شکل [illegible] پریشان کرده با چین سر زلف [illegible] ما را

نگاه و [illegible] دل نبود قراری [illegible] ما را

بقربان سر سودای آن بیگانه و [illegible] که از دل آشنا دارد [illegible]

بمجنون از سر همت قدم [illegible]

که [illegible] مخفی با محبت [illegible] ما را

[illegible] جام چو ساقی شراب را [illegible] برون آفتاب را

[illegible] بگذر گریه [illegible] ام [illegible]

[illegible] امید [illegible] ام [illegible] کرده ام [illegible]

مخفی ز عمر لذت [illegible]

بر [illegible] نسیم [illegible] شباب را

[illegible]

[illegible] وصل گل [illegible] بلبل [illegible]

[illegible]

[illegible]

بدین ... [illegible] ... عشق ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... بخت ... [illegible]

[illegible] ... سوی ما ... [illegible]

[illegible] ... خواهی ... [illegible]

با دعوی ... که ... [illegible] || ... حرامست اینجا

ز بیم ... [illegible] || ... [illegible] ... است اینجا

[illegible] || ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم   وتتمه بالخیر

ای ز ابر رحمتت خرم گل بستان ما   گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما

مو بموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد   تشنه خون محبت ظاهر و پنهان ما

العطش گویان بگشته فنا هر گوشه   صد هزاران نوح غرق موجه طوفان ما

گر قبول افتد ما در بندگی یکجو نیاز   چون سلیمان سر نهد دیو از فرمان ما

قطره اشکی نیابد ره بروی یادگر   خوان اشک چون شد گهر بر سر مژگان ما

در شکیبایی چنانی ایدل آه و ناله   نیست جز درمان پذیرایی [illegible] ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهیم مخفی قدم

ره نیابد خضر هم سوی چشمه حیوان ما

ای بتو قایم وجود اصل هر موجود ما   ای ز تو شد روشن چراغ گوهر مقصود ما

[illegible]

146

از مستی خراب بود عالم شودم
با یار نشینی و کرد بدهیم

هر دست که دم زد و رفاد قسمن شد
هر پاک روی که بود ترد امن شد

گویند شب آبستن است عجیب
کو مرد ندید از چه آبستن شد

چشمت که فریب رنگ بسیار دارد
زنهار که تیغ جنگ بسیار دارد

من جهد بسی کنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کار بسیار دارد

در شوخی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست

بادیک لب لاله تیغ ز سیم پر است
شیرین سخن و لطیف و بی مثل و طاقست

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیداست کزان میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

فی قرنا النسیم چکلی جوان گفت
هر حال دل بیخود ابتدا گفت

١٤٩

جان داد ... [illegible] | [illegible]

فارغ دل آنکسی که مانند حباب | هم بر سر میخانه سر انداز شود

ما هم که ... [illegible] | خط ... [illegible]

دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال | یعنی که نظیر خود ندارد بجمال

١٠٤٤

در سینه دلش ز نازکی بتوان دید | مانند بسنگ خاره در آب زلال

[illegible] | گفتم ... [illegible]

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش بخوش آویز نه در عمر دراز

اول بوفا جام وصالم در داد | چون مست شدم جام جفایم بر داد

[illegible] | [illegible]

[illegible]

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگ است
هر لحظه دلم را طلب آهنگ است
بشکسته انگبه دلم سرودی [illegible]
یارب که [illegible] ختن چه بینی [illegible]

با آنکه دلم در غم عشقت چون است
حسن تو زاده اک ز حد بیرون است
در [illegible] تو بجاده [illegible] دلم
یارب که [illegible] بیابان [illegible]

شب رفت به پایان و حکایت باقی
شکر تو بگفتم و شکایت باقی است
[illegible]
[illegible]

نان باده و بر بنده دهقان برود
در ده که ظفر ز غم تو خواهم گرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا شرح جهان بگو کیمیا بر [illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۴۴

چندانکه بد و نیک جهان می بینم | بینی که چو نیک بنگری هیچ است

[illegible] | می نوشم [illegible]

پنهان ز رقیب آمد یار من بگفت | می خور غم ما و خاک بر لب می مال

۱۰۴۳ [illegible]

صد ره ز نو بینم و نه پری زکسی | یک لحظه به نیمت ز دو کس پرسم

[illegible]

بر بخت [illegible] | زمانه نیز پیدا آمد که [illegible]

[illegible] | خوش [illegible]

[illegible]

بهر دیده اگر نقاب بنشینی

نی دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستیش بالم می ارزد
هفتاد ساله بکجای صد ساله جهان | این محنت هفت روزه غم می ارزد

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنیم | بازآی که من ز انتظارت مردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغ ستم از دست بدادی آخر | گر بر تو رسد غم تو بر گردن تو

بازآی که جانم بجمالت نگران است | بازآی که دل در غم هجرت نگران است
بازآی که بی تو زنوائی نفرود دیده | سیلاب سرشک از من سرگشته روان است

تا کی ... | آنکه ... می باید

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده   یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرورده   آن راح که روحیست بدان پرورده

امشب ز میان غمت خون خواهم خفت   در بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست   تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای   ما را نگذارد که درآییم ز پای
۱۰۳۲ تاکی برد این گرگ درنده درپای   سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

مردی ز کننده در خیبر پرس   اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ   از ساقی حوض کوثر و بپرس

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه   دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانی   یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

[illegible]

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود — شادی چو ندید جان غم دیده چه سود

[illegible] دیده [illegible] بر [illegible] — چون [illegible] دیده رفت [illegible] چه سود

[illegible]

[illegible] لبت [illegible] دلم را دادند — چشم سیه‌ات کرد مرا دیوانه

ای روح روان [illegible] — دارم سخنی با تو بگویم پنهان

[illegible]

گر عشق تو با کوه شکیبم دارد — فریاد ز سنگ خاره بیرون دارد

گر ابر [illegible] گنبد [illegible] — [illegible]

[illegible]

در صحبت [illegible] صاحب [illegible] — [illegible] خوردی [illegible]

اما نفس [illegible] الصحبت تا اهلاک — گر خلد برین بود که نار سقر است

[illegible]

[illegible]

گر گوش تو بجز شنیدن نفس مگو — چیزی که نه در خور ستد نوازیش مگو
گوش تو دو داده‌اند زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

[illegible]

[illegible] — دیوانه [illegible] میکن
تا خلق بر اسرار تو واقف نشوند — رندی بنما و پارسائی میکن

[illegible]

[illegible] — [illegible] تنهائی پرداخت
ور دل که جهان به نقش مشغول شدی — عمر نقش بقا نخواهی پرداخت

١٠۴١

[illegible]

[illegible] — [illegible] خالی نیست
هر چند که در غلطی جهان می‌نگرم — [illegible] سری خالی نیست

[illegible]

ای دست تو [illegible] — با خوبی بدت که باید [illegible] من

[illegible]

مین با تو گمان دوستی میبردم   چون دانستم که دشمن جان منی

نو باده گلشن جوانی عشق است   سرمایه عمر جاودانی عشق است
همچون خضر ار آب زندگی میطلبی   سرچشمه زندگانی عشق است

از سنگدلی و تنگ خوئی بینی   وز سادگی و سلیمی و مسکینی
تا کی قفس ار نشانیم بنشستیم   پرده اگر نشانمت بنشینی

از چرخ هر که طمع نه امید رسید   وز گردش روزگار سیلی بر خود
گفتی که مگس از سیاه رنگی بود   پس چون مگس سیاه بر انگشت سفید

برخیز شراب طرب انگیز و بیا   تا حاشیه بزم طرب بشکیز و بیا
مشنو سخن خصم که شایسته نیم   بشنو زمن ای نگار برخیز و بیا

[illegible] همراز [illegible]   از [illegible] فلک [illegible]

[illegible]

گل را ز نسیم لطف بر تخت نشینی — گفتا بشنو داستانی از مرد رهی
من طفلم و پیر کهنه می سوزند — ای وای بتو که پیری و پر گنهی

گل گفت اگر دستگهی داشتمی — بر بخت اگر زانکه رهی داشتمی
با بی گنهی مرا چنین می سوزند — ای وای بمن گر گنهی داشتمی

[illegible]

گر چه من افتاده مسکین و [illegible] — ای جام که خراب باده بدنام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم — با ما منشین ورنه بدنام شوی — ۱۰۴۰

حافظا [illegible] — [illegible] جام [illegible]
خاموش نشین که وقت خاموشی است — دم در کش و جام باده را پر می کن

[illegible]

تا موسم بهار است گل و لاله و نسرین — از خاک بر آیند تو در خاک چرائی
چون ابر بهار [illegible] — بر خاک [illegible] که تو از خاک برآئی

[illegible]

در روی شیشه شوی چه بهر طمع   آخر نه شکارگه خواهی بودن

گویند فرشته دین بر این خواهد بود   فردا منی ناب جمله و عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک   چون عاقبت کار چنین خواهد بود

با آنکه نهد چهره مه از صد تمکین   بر خاک جناب تو شب و روز نشین
از دست دل ادینه بکم فشان   در آتش انتظار و فارغ منشین

چون باده بجام چو یاقوت بپوشید   با شکر خم نمیتوان کوشیدن
سبز است سرت باده از آن دور مدار   می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

ای شرمزده غنچه مستور از تو   حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد   کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

تا کی بود این چون جفا کردن تو   بیهوده همه خلایق آزردن تو

[illegible]

بارگو نکنی یار من ای شمع چگل   تا دامن اگر [illegible]
دردیکه من از غم تو داریم بر دل   دل داند و من دانم و من دانم و دل

تو یار وفا که دید تا من بینم   راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمری و بیوفائی میکنیم   از عمر وفا که دید تا من بینم

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم   وز آرزوی [illegible] یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را   یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

۱۰۳۹

آواز [illegible] طرب می‌شنوم   یا نغمهٔ گلزار ادب می‌شنوم
یا باده [illegible] میگوید   القصه حکایتی عجب می‌شنوم

در هجر تو من ز شمع افزون گریم   مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی   چون [illegible] خون گریم

[illegible]

[illegible]

امید من است به درگاه خدا — که ابواب سعادت همه مفتوح شود

[illegible]

یاری که همه عمر و بخت شود دیده نبود — شادی چو ندید این دل غم دیده نبود
آن مردم دیده بود گردیده نرفت — چون مردم دیده نیست در دیده بجه

ایام شباب است و شراب اولیتر — بر غمزه مست و خراب اولیتر
عالم همه سر به سر خراب است و خراب — در جای خراب هم خراب اولیتر

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر — آغاز پری نهاد پیمانه عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد — کالای زمانه رخت از خانه عمر

در سنبلت ای نگار از دردم شب — گفتم سر سودازده را چاره بساز
گفتا که ز سیه بگیر زلفم بگذار — در عشق خودش آه بزد نه که در راز

دوش از غم تو بودم نخفتم تا روز — با تو شب نوکش و می نشستم با سوز

[illegible]

روزی که فراق از تو دو روزم ساقی
در هجر رخ تو ناشکیبم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم
حق نمک حسن تو کورم سازد

خواهان باده و بر سینه هم قایم بود
قدر ز ملک بساط عمر طی خواهیم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا تیر جهان بکو نمیت ای بسره مرد

۱۰۳۸ شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چه بر مراد رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

گویند کسانی که ز می پرهیز کنند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام
تا بو که بخاکمان چنان انگیزند

من بندهٔ آن کسم که شوقی دارد
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

این گل بر بی‌نفسی می آید — شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی که ام همدم وی — کز بوی ویم بوی کسی می آید

بر زاد دل از ماه در بهای فرزند — با نصف آخر شه بر شش کر میوند
ای قلب بدان اینچنین نقادی — چون حافظ اگر شوی بهوش خویشند

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی از بت شوخ دیده ... سخنم — با آنکه چو گوهر بدست ... نکرد

با مردم نیک و بد نمی باید بود — دریا و به ... نمی باید بود
منشور معاش خود نمی باید شد — مغرور بعقل خود نمی باید بود

با می بکنار جوی می باید بود — وز غصه کنار جوی می باید بود
چون عمر گران مایه ما ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

[illegible]

هشیار از آن شدم که عالم مست است ... می هست و ... حریف ما نایاب است
تا کلمه دلم مسخر عشق تو شده است ... حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در لطف تو چاره غیر نیست دلم ... یارب که دراز آن شام هجران تو نیست

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است ... تا بنده تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو ... خورشید منیر و ماه تابنده شده است

1037

تا تیغ دلم فتاده در دام غمت ... بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام وصل بیزار شدم ... تا خون جگر میخورم از جام غمت

چون چنگ بسر زلف تو ام در چنگ است ... هر لحظه دلم را بلبت آهنگ است
شد بسته تنگ تو دلم را روزی ... یارب که دل خسته چو روزی تنگ است

دلتنگی ... ما کس نیست ... نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست

[illegible]

معلوم حاصل نشد خود دانم خبر غم
در عشق تو باز خود ندانم خبر غم

یکدم دمساز ندارم نفسی
یک مونس تو جز همنشین ندارم جز غم

ایام شباب است و شراب اولیتر
هم غمزه و هم مست خراب اولیتر

عالم همه سر به سر خراب است خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خوش آمده خواب جا که در دیده
حقا که به چشم در نیامد ما را

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله مستیز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشانند آهو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

چندان غم هجران تو بر دل دارم

[illegible]

یکدم نبود ز تو فراغ بالم   من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گر سر ببری به تیغ تیزم   از کوی وفات برنخیزم

ور زانکه کشنده [illegible] بریزم   [illegible] مهر تو بریزم

[illegible] استخوانم

آنها که نشان عشق جویند   جز راه من از زمین نپویند

[illegible]   خاک من [illegible] ببویند

۱۰۳۶ [illegible] از زر دل و جانم

گر بگذردم به پیش خیلی   هر یک بصفا به از سهیلی

مجنون [illegible]   [illegible]

[illegible] جسم

گفتم که [illegible] از رویت   آشفته و تیره دل [illegible] رویت

[illegible]

در حضرت بسیط تو دلنوازی ... پیمانت که چو تو نشد پیمانه ...

تشریف دهید به آشنا نم

گر هستی خویشتن در کجا نم ... در وقت نوای عشق چنید نم

گر دست دهد هزار جا نم ... جز چند گذار نا تو ا نم

در پای مبارکت فشانم

... در روز نبودی کسانی که با تو باز پرورش

... قرار در بر من ... بکار نیست شده همه شب تو بر من

ولی دریغ که سیال نبودی ما کنید

... ای دل از حرص دیده جانان غم مخور

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور ... گر چه یعقوب ... ز هجران غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

... گیست گر جور فراق ... غم ... نرفت

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت ... برکس ... جنبد و جور ... نرفت

دائم یکسان نباشد حال دوران غم مخور

[illegible]

هر لحظه قصیده ... ای لعبت — زروی صدق تشبیه شده ... گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن — که این بلشت ... اجه جمع ...

سرور اهل دو عالم ... — خسرو ما ... حاجی ... حسن

به قصد و پنجاه ... هجرت خیر البشر — مهر ... ماه ... وطن

سادس ماه ربیع الاول ... — ... ذوالمنن ...

مرغ ... آه ... بی ...

شد ... تاریخ ... از ... رحمن

1035

بلبل و سرو چمن سوسن ... و لاله و گل — هست تاریخ وفات ... سنبل کاکل

... — که شد از طلعت او تازه خندان گل گلشن

... — ... که ... شد از ... گل

...

زمانه بر من ... گر جفا نکند — بلای هجر تو ... ما نکند

مرا بلا چه بود ... فراق تو مبتلا نکند — خدا مرا ز تو ... جدا نکند

... خدا نکند

[illegible]

گفتم احوال ملک دنیا را — گفت خوابیست با خیالی چند

گفتم او را مثال دنیا چیست — ساعتی عیش و غصه سالی چند

گفتم این بحث اهل دنیا چیست — گفت زالی کشیده خالی چند

گفتم اهل ستم چه یافته اند — گفت گرگ و سگ و شغالی چند

گفتم این نفس کی شود آرام — گفت چون یافت گوشمالی چند

گفتم این چیست ملک پادشاهان — گفت دردسر دوان و وبالی چند

گفتمش چیست کدخدائی گفت — گفت یک عیش و غصه سالی چند

گفتمش این چیست گفته حافظ

گفت پند لطیف سب تالی چند

سرا و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه فایده چو نه دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است

خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

به مهر اگر به پاک داشتی دل اصل — برون نقطه غرض ساده دار پا بستی

اگر سرای جهان از سر غرابی نیست — بنای او به از این استوار بایستی

دگر فهیم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک بسی زو الهی بخشش باد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند

خدائی عمر و جله جمله را نجا نگر زاد

کسی کو نوش دارو بجوید از زهر — گدا ایمن نوش دارو ز زهر جوید

بود از غیب شادی ... — که جلاب طرب ... بجوید

... بی بهره باشد

که ... ناشادی بهر جوید

۱۰۳۴

آفرین باد بر چو تو فرزند — ای نکو سیرت خجسته رسوم

درگهت ...

مجلست از قرین بد معصوم

ای که از روزگار میطلبی — فرح و عیش و خرمی و طرب

فکر ما ... نعمت و جاه

جمله بگذاردست عز و طلب

[illegible]

[illegible]

قوت شاعری من سحر از فرط ملال　　منفطر شده از بنده گریزان میرفت

چون همی گفتش ای مونس دیرینه من　　سخت میگیرد دل آزرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست　　با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من　　کان شکر لهجه خوش گوی سخندان میرفت

پادشاها نگر از سر تقصیر بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

[illegible] این نظم لطیف را ازین بس　　ای مطرب خوش همای مسرای

بر عیش چو باشد لذت بیت　　ای گنج طرب بگیر و بگشای

ونگه چو شوی ز عیش فارغ　　ز شیرین بگو و گنبر منمای

یاد ز بنده مردان پاک حافظ　　با او الحق بهشت عدن ماوای

ای آنکه در ترتیب ... 　　همچنین جهان ... من ... است

هر انگور ... گردد ... 　　دور ... کسی گوید که این ...

[illegible]

[illegible]

بسال هفتصد و شصت و چند از هجرت   چه جانب گشت میسر وصال حکایتی مشکل

[illegible] دو تا [illegible] بود کی

[illegible] کرد همه بهار [illegible]

رمضان [illegible]   و [illegible]

مونس قرین [illegible] تا بود که گردد

تاریخ [illegible] رمضان [illegible]

۱۰۳۳ ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست   آرزو می‌بخشد و اسرار می‌داند [illegible]

جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن   زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

بیا ز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس [illegible]   [illegible] دانه [illegible] دام راه

دو [illegible] مند [illegible]   بی‌گناهان [illegible] گاه

دور از این بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین

حال از این خوشتر نخواهد بود ساغر خواه

چشم بد دور [illegible]   [illegible]

[illegible]

یکسان نواز غم رهانیدن در مراعات خلق کوشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن

یا به موزون لباس پوشیدن

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار تا تن خاکی ما عین بقا گردانی

خشم بر دور قدح زدم و می بر کف دست

بسر خواجه که تا زان نخوری ننشانی

روز نوروز همیشه بری امروز و فردا آن تصور کن که در صندوق دیوان [illegible]

ما به روی را که خورشید فروغ می‌بخشد [illegible] آسمان فلک [illegible]

[illegible] بوده [illegible] در [illegible] انصاف [illegible]

ای فیض ناصح [illegible] از تو [illegible]

شب [illegible] بزم عیش و [illegible] میدان

عمر به بیجا [illegible] بگذشت آری بجان میرود عمر

ده داد که دعا گلوی [illegible] بحلال میبرد عمر

[illegible]

رنج و راحت برای طالع نیست | هرکه دانست مرد اهل بود

کارهای جهان چو منقلب است | دو سه روزی بساز سهل بود

در سرای سپنج روزی چند | گر ترا از زمانه مهل باید

ولِه

ای باد صبا اگر توانی | اندر ره دوست مهربانی

زنهار بدین خبر نیارم | کاین سوخته تو بد نهانی

میمرد ز اشتیاق و میگفت | ای بی تو حرام زندگانی

۱۰۳۲ هر روز دلم میان باری دگر است | در دیده من ز هجر خاری دگر است

من جهد همیکنم قضا میگوید | بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

اگر کس ز قدر من بدانندی | شب تحفه در دولتشاه بدانندی

نا گهانش ز چوب سرد گشت | چو بهایش کلوب بدانندی

صد تو ی گر گنند زیوارش | پاسبانان بر دولتشاه نندی

بیش هر خوشه کنیزک و ترک

بیشتر نگس پراغندی

علی بیش بادشاه و زیر | چند کمی و بیشا عزی بود یم

که جمشید کو بود باده از دست یار

... که دارای آفاق بود | بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون شد درخت | نبودش بجز گور و تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش | چو نوشیدی دم باده آتش بجوش

... که این طغرل آبنوسی قفس | نیفتد از این دانه در دام کس

در خاک پایان می‌خانه کوب | ره می‌فروشان بمژگان بروب

گر آب آتش خواست می بند | بمستی ز رهی خلاصی دهند

بجای برون آور و رندت ز خویش | بود عشرت مستی باده ...

که حافظ چو در عالم جان رسید | ز خود بیرون ...

من از آنکه گردم بمستی هلاک

به آیین مستان بریدم بخاک

به تابوتی از چوب تاکم کنید | براه خرابات خاکم کنید

به آب خرابات غسلم دهید | پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مرا زیر برگ مو خم شراب | بسیار ید در ماتمم جز رباب

(۲۵)

[illegible]

بیا و طلب کن این هفت طومار را

قلم در کش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص ‌ ‌ که زان بلکه یابم ز آتش خلاص

بیا تا ز سقف نه پایه شش رواق ‌ ‌ توان زد به یک جام می پا بطاق

قدح ده کنون تا که ره دهیم ‌ ‌ سرت کی دهیم از کجا سر نهیم

[illegible] ‌ ‌ که پیران ده را با آتش کشند

اگر طاقتی نیست دیوانه شو ‌ ‌ مریز آب خود خاک میخانه شو

۱۰۳۱ [illegible] ‌ ‌ دمی گرم خواهی دم سرد کش

[illegible] ‌ ‌ ره [illegible] نوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک

که تا کی دهد [illegible] باد چون خاک

بده ساقی آن جوهر روح را ‌ ‌ دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جامی به کف از جم بود ‌ ‌ اگر عالم [illegible] خشنود

چو بنیاد عمر است ناپایدار ‌ ‌ [illegible]

[illegible]

به کنه نهانان که بزم طرب ساختند
بر این تخت فیروزه فیروزه کیست — ز ایام عمر که پیرو فند کیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم — قلم بر سر بود و عالم زنیم
سبکبار مستی ز رطل گرانم بده — دگر فارغ از فکر ... نهادم بده
که این چرخ و این انجم ... — بسی یاد دارم چو ...
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل — زدند ... طبل رحیل
خبر زین مرکز هفت پرکار نیست — خبر ز هفت پرکار بر کار نیست
تو در خانه شش در ... — که ...
بر ایوان شش طاق ... — ...
بده ساقیا آن آب آتش فشان — از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است ... — ...
که فیروز ... — شنیدم که در عهد ...

[illegible]

هرگونه بباید وصل جانا [illegible] — چون عهد نبندد دل تو دانی

ای نوش تو جام جفا بنهادی — تا چند خوری غم زمانه

دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه

چون نیست به هیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر نرخ بتابم

باشد که مراد دل بیابم

۱۰۳۰

در عشق تو دل ز ناگزیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم

بی تو شکند دل [illegible] — گر سوی فلک رسد نفیرم

پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم

[illegible] نوشت نقش — گر بر فلک شود دبیرم

پیرم غم عشقم ار چه طفلم — طفلم غم عشقم ار چه پیرم

در دام [illegible] که [illegible] سعدی — بنشینم و صبر پیش گیرم

چون [illegible] — دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر نرخ بتابم — باشد که مراد دل بیابم

[illegible]

عالی از بخت بهوای ملکی ...
آزاده مبارک بخش ...
... [illegible]
نو دولتی و بیاد دو عالم ای
از زنده دلان شور زمان
ها ... جان همراهی ما ...
... [illegible]

جاوید چو آن بجاه غیرت　　بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو ما قطعند ختقان　　در سایهٔ بخت کامکارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد　　سروی چو تو بوستان ندارد
بازوی تو آفتاب دیدم　　نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت　　کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی　　در خورد درخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز　　دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست　　... بیقین که جان ندارد
از مهر دلم هزار تیر است　　کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما فکند　　مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است در زمان　　پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین　　شد معتصم و بعز تمکین

[illegible]

میغش بمیان کمر دو انسلام   شد ثبت ذلک ائمه

کلک از کف دست او دُرّ بار

شمشیر بپایه نفیس ...

ای سایهٔ رحمت الهی   وی غنچهٔ باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی   نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری   هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خدای بیچون   بخت به دعای صبحگاهی

۱۰۲۹

بر نام تو مهر کرده گردون   منشور او ز امر و نواهی

بر سلطنت تو بی تکلف   تمکین تو میدهد گواهی

نام تو یقین که می برآرد   آوازهٔ ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد

دُرّی چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا   وی غرّهٔ دولت تو غرّا

ای آمده نوعروس دولت   بر شکل شمایل تو شیدا

[illegible]

پادشا با لشکر توفیق همراه [illegible] اند / تیر اگر بر غرض مستمع جان ره میکنی
با چنین اوج چندان از بخش سلطنت / آگهی و علامت الهی اگر میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام / کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت نیم ار دهی سودی نکرد / [illegible]

[illegible]

شراب لعل مروق بجام کن که مست / چهار گوهر اندر چهار حی دم [illegible]
ز مردم بر ناک عقیق در شیشه / سهیل در خم و آفتاب هم اندر جام
مرا مدام که گوید که وقت خوردن نیست / حلال زاده برون آید از [illegible]

١٠٣٨ [illegible]

بگذشتن فرصت ای برادر / در گرم روی چه میغ باشد
دریاب که وقت بس عزیز است / گر فوت شود دریغ باشد

[illegible]

تا بود دور باش بهیکلی گرای / مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چه گردی بدرگاه میر و ملک / چه منشور باشی از قاضی و محتسب

[illegible]

[illegible]

همت بادا و دانش ... | خاک ... سر که ... آب ... شد

هر کس ... زاده ... خویش | ... صاحب جمال شد

ای دل مجوی منصب و ... که هیچ نیست | نقصان نبود ز عزل کمالست در عمل

... مگو که ... شود ولی | کاری بکن که از تو ... رسد خلل

در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه | هستند ز ... خوب و نیک و بد محل

تفسیر سلوک کن که شهنشاه اختران | از برج حوت سیر شرف شد سوی حمل

گر از مقام خانه شرف یافتی کسی | در جدی دلو نیز شرف یافتی زحل

گفتند منزلات طبیعت ... | ... ولی ... یاد ...

مثنوی

بشنو ز گوش جان سخن حافظ تو چند

تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

بلبل ... ناله گل خنده و خوش میزند | چون ... دل که غنچه ... آتش میزند

تا ... شب ... دیده ام ... | ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

صاحبم دوش باده نفرستاد / آن خطا این خطاب می‌ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی / ملک و مالک رقاب می‌ارزد
قطعه بنش او فرستادم / کو بصد خم شراب می‌ارزد

ص

به حکمت قطره گردد لولو اندر صدف / کی بقدرت ذره را لعل بدخشان ساخته
شمع و پروانه را بر گرد شمعی سوخته / گنج را در سوده در کنج ویران ساخته

[illegible]

بر تو خوانم ز دفتر عشق / آمدی ... وفا و در بخشی
هر که بجرا نوشت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشی
تو گوئی که حسبت غایت حلم / هرکه زهر بنده شکر بخشی
از صدف یاد گیر نکته حلم / آنکه برد سرت گهر بخشی

[illegible]

[illegible]

ایام بهار است گل و لاله و نسرین — از خاک برآیند تو در خاک چرایی

چون ابر بهاران بیاید و بر خاک بگرید — بر خاک تو چندان که تو از خاک برآیی

حکمت مگو بحضرت سلطان [illegible] — گر جوهر روز کمال [illegible] بها بدید

رندی نشست بر سر [illegible] — چیزی دگر [illegible] رسید

این رند گفت چشم [illegible] جهان [illegible] — وآن خیر گفت نقطه هل من مزید

۱۰۲۷ [illegible] — با خسروی که دولت او پایدار بود

[illegible] — [illegible]

198 آن میوه بهشتی [illegible] — از کف چرا [illegible] انگشتی [illegible]

[illegible] — [illegible] از میوه بهشتی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل مردمان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدان فرود آید

آدمی با تو دوست در مطعوم — سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد — آدمی دشمنی هوا دارد

... بر وی تو ... سباب — زانکه از وی کسی وفاداری ندید

عقل سالی نشستن ... — کس طلب بخاری زین بستان نچید

هر که با تیغ بر فروخت — چون تمام افروخت با دشمن در رسید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون ندیدم خصم خود می پرورید

شاه غازی سرور دین پروران — آنکه از شمشیر او خون میچکید

که بیک حمله سپاهی شکست — که بهوی قلب کوهی میدرید

سرور آنرا بیگنه میکرد حبس — کرده تا نزار بیگنه سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر — نام او چون دهد ببابانی شنید

عاقبت شمشیر زد تبریز و عراق — چون مسخر کرد و خشمش در رسید

بروز شنبه سادس ماه ذی الحجه — بسال هفتصد و هشتاد و دو جهان ناگه

شادم بغمت که هم بهر حال — سوز غم تست ساز کارم

تا رفته از کنارم آید دست — عمری بامید میگذارم

در آرزوی وصال حالی — عمری بفراق میگذارم

امشب بگذشت هیچ خوابی بار — طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد بسعی حاصل — کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۱۰۵۶

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق از تو انیس محرم دل

زلف تو کشد گروه جان — لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو بود سپه جان — چون چشم تو گشت حاکم دل

[illegible] — ملزم [illegible] غم دل

[illegible] که ما ذره‌ای — گیرم [illegible] دل

[illegible] — [illegible] دل

بیا ساقی آن راحت شیخ و شاب — گزو جوان هر کس شود کامیاب

چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که فردا الیغردوس باشد دلیل

بدستم بده زری دولت به پاین — خزانم کن و گنج حکمت به بین

بیا ساقی آن باده های کهن — بجامی بیار و مرا مست کن

چو مستم کنی از می بهشت — بمستی بگویم سرود خوشست

وگر همچو جم جام گیری بدست — ببیند در آن آینه هر چه هست

بمستی ره یار ساقی زنند — دم خسروی در گدائی زنند

که حافظ چو مستانه جوید سرود
زچرخش دهد زهره آواز رود

ای داده باد دوستداری — اینست بود وفای عهد و یاری

از درد دل ای بس دردمندم — تا چند بدام غم سپاری

ای لطف تو جای ... — ... بی قراری

ای جان ... — تا کی کنی این جفا و خواری

هر چند که سوختی بجورم — کردم به تو بسته ساز کاری

دم از سیر این دیر دیرینه زن   صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام   بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی   که جمشید کی بود کاوس کی

بیا ساقی آن کیمیای فتوح   که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی تو گشاید باز   در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح   که دل زو فرح یابد و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد   نشان ره بزم خاصم دهد

١٠٢٥ بیا ساقی آن می که جان پرور است   دل خسته را همچو جانی درخور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم   سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد   کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام   وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز   که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا غوم بر فلک شیرگیر   بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست   که اندر خرابات دارد نشست

[illegible]

بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندارم من آرام دل

گر از هجر تن و جان صبوری کنند / دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی از می بنه مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی

بمن ده که کردم ز عیب ... / شوم ایمن از فلکت خوفناک

بیا ساقی آن باده ذوق بخش / بده تا نشینم بر تخت بخش

شهی سخت ... میدان کنم / بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گوید ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ... چه باشی که دهر / بر انگیخت خون بریزد بقهر

بدریغ خونفشان ... / نوبم خون ... بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که خوشتر بود / خصوصا که اوصاف بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نی تند ماند نه نسیم

از آن زر که چنگ ... / بمی خور که درمان دلها ومی ست

[illegible]

[illegible]

(12)

نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ

اگر ترک هندوست گر روم و چین — چو جم جمله داری بزیر نگین

زحل کمترین هندوت از وثاق — سپهرت غلام مرصع نطاق

همائیست چترت همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر

سکندر صفت روم تا چین تراست — که او داشت آئینه آئین تراست

چو دریای وصفت ندارد کنار — ثنا را کنم بر دعا اختصار

بجانی سکندر صفت سالها — بدارا دل کشف کن حالها

١٠٢٤

به نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن

١٢٠

بیارم بتضمین سه بیت مبین — که در زر خود به زر ثمین

از آن بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستانی باقبال پیر

زمان تا زمانی ز سپهر بلند — به بخت دگر باشی فیروزمند

از این همه که جان داروی هوش باد

مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من سر پیش شاه — بگو این سخن کای شه جم کلاه

[illegible]

چو غم لشکر آرد بیار آشتی — که چنگ و رباب زنادو دو فنی

مغنی تو سر مرا گرم سنی — زمانی نه چینی زند هم بهم می

بمی دور گشت از دلم گرمی است — دمی زند و دانا به ز عالمی است

مغنی کجایی بزن بر بسیطی — بیا ساقی از می بده بر بطی

که با یار شبیه و پیشی کنیم — دمی خوش برآریم و پیشی کنیم

با اقبال داری در تجربه سخت — ببین میوه خسروانی درخت

که تا وجد را کار سازی کنیم — بر قص آئیم و خرقه بازی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل — بیا چنگ چنگ اندر آور عمل

بیا ما زمین پر ز شاه زمان — صد رنج دولت شه کامران

که نعمتی سنا او که شاهی ز دست — تنا خوانی فرع و ماهی ز دست

فیروز دل و دیده مقید تن — ولی نعمت جمله صاحب دلان

جهاندار دین پرور رنج در — که از دست کی گشت با زیب و فر

ز قدری وی از عدو سر بلند — سر بلند از عجز بشنو ...

چگونه دهم شرح تا در او — که عقل ... جمله ...

۱۲
مغنی کجائی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا خویش را ترکتازی کنم / همی باطن خود نمازی کنم
مغنی بیا عود را ساز کن / نوائی نوازان نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم تیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی ملولم دو تائی بزن / بیکتای او نوای بزن
به مستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ بر ارغنون / ببر از دلم فکر دنیای دون
۱۰۲۲
اگر خاطرم یابد آسایشی / که نبود ز غم یادی الا ایشی
۱۶۱
مغنی بساز این نوائی سرود / بگو با حریفان بآواز رود
در از آسمان مژده فرصت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوائی طرب ساز کن / بقول و غزل قصه پرداز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از غم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری

چو دانی آیدت آب دهان بیش | مدو بخشند ز آب دیده خویش
کنون ... بهدمی و بی ... مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
... خضر مبارک پی تو اند | که بی غم بر آن رخسار ساند
... من چه وزان آرد بدین ساز | که تو رشید غنی شد کند پرواز
تو گوئی چه ... و ... خرقه بکند | ز طرز کمان ناکرده شمشیره بکند
چو من ... بکف آدم ... تقدیر | توان ... و ... علم ... تفسیر
... نصیحت تو تابان است | که سنگ ... ناچاران و ... است
روانم ... و در هم ... شستم | ازان تخم که حاصل نبود کشتم
بیاد ... ز طلب امید | ... مطر ... جا دید
... نافه ز زلف حبیب ... | ... آن ... هم ... ست
... دریش و ... ها که ... ... | که ... مطلوب ... بپیچد
... دریش ... پیدا است | که ... معز جان الحرا است
سخن ... را ... ست ... | تعالی الله چه استغنا ...
... بری ... ... | مرا ... ... آتش فروزند

دل رفت و دیده خون شد جان رفت و حال این شد | اُوذیتُ مما رآنی ما بالهوی و ما لی
دل خون شدم ز دستش و ز یاد چشم مستش | فی العشق مُعجباتٌ یأتین بالتوالی
العین ما تبایت شوقاً للارض بجهد | و القلب ذات وجدٍ فی ذاته الغزالی
لله ذات نقدٍ کان الحبیب فیها | حار العقول طرّاً فی نظرها الغزالی
یا ما کیا تبل عین موثق و عهد | انّ ملق اهل نجد کلهم لجب حالی
مسند فروز دولت کان شکوه و تمکین | برهان ملک و ملت بونصر الدین معالی

الملک قد بیانی من جدّه و جدّه
یا رب که جاودان باد آن قدر و دین معالی

١٠٣٢

12.3

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست چندین آشنایی
دو تنها و دو سرگردان بیکس | دد و دام کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش
چه خواهد شد بگو ای یار عزیزان | رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید | ز یمن همتش کاری برآید

[illegible]

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

رفیق و مونس آرام جان من گردی — امیر روز و شبی روزگار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو لطفی یافت بیش از حد انسانی

[illegible] خم زلف بیا میزد کنون مجموعهٔ دلها — [illegible] یاد ایمنی باد [illegible] انگیز پریشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است — خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است — مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

[illegible]

نوشش کن جام شراب یکمنی ⁂ تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب ⁂ سر گرفته چند چون خم دنی
سیل بیابان می در قدح نه همچو ابر ⁂ جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل بمی دربند تا مردانه وار ⁂ گردن سالوس و تقوی بشکنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی ⁂ کم زنی از خویشتن لاف منی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را در پای معشوق افکنی

۱۰۲۱

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی ⁂ حاصل ز حیات ای جان این یکدم است تا دانی
122 بنشین زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت ⁂ با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
پند عاشقان بشنو وز طرب بیا باز آ ⁂ کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
یاد عائی شب خیزان ای شکر دهان مستیز ⁂ در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی ⁂ کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد ⁂ جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد ⁂ گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

[illegible]

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد | بلبل بغزلخوانی حافظ بدعا گوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت | بمردمی نه بفرمان چنانکه تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
[illegible] | تو هم ز راه کرامت چنان بدان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست | اسیر عشق چو کردی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم | دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

[illegible]

نه رازش میتوانم با کسی گفت | نه کس را میتوانم دید با وی

بده جام می وز جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدائی | که باشد خون جامش در رگ و پی

چو مرغ باغ بیگوید که هو هو | مده از دست جام باده هی هی

لبش میبوسم و خون میخورم جام | رخش می بیند و گل میکند خوی

۱۰۴

چو مجنون در پی دیدار لیلی | بباید گشتن ای دل گرد بر حی

2.1

گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط غنچه را خون زنده کن طی

تو با سلطان گل خوش شو با نوش می | غنیمت دان وصال بهمن و دی

زبانی درکش ای حافظ زمانی

حدیث بی زبان بشنو تو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی | در ده قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید | مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

[illegible]

آخر نماند زمن بی شما بست [illegible] / آری [illegible] محبای [illegible]

با برده [illegible] / چنان [illegible] جمال [illegible] وفا [illegible]

بنطق خوب [illegible] طبع تو [illegible] / [illegible] زبان تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز — که که بدر و در چشم و که بگلدسته دری

هزار جان مقدس بسوخت از حسرت — که هر صباح و مسا شمع محفلی دگری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمایی داد — دعای نیم شبی بود گریه سحری

بگو بسوز چو حافظ ز عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت — ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار تاج شاه وری

ز هجر و وصل تو در آب و آتشم شب و روز — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

به همین همت حافظ امید هست که باز

ازین آسامر لیلای و لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چه شکر است در این شهر که قانع شده اند — ده که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

۱۰۱۹

۲۵

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان به دست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

زمانه گر به همه مشک ختن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

خراب شیوهٔ مستی نوردیدهٔ رندان عالم
بپرس ای بت چینی چه آرزو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

به جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

به سرکشی خود ای سرو گلعذار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دمی ... بگفتم ز خندان لبت ...
که ... تو با چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

ساقی بهار ... قد تو ... جویبار حسن
... خورده ... برفشاند ... گل برفشان

[illegible]

تو که در فقر ندانی زدن از دست مده . مجلس خواجگی و مسند شاهنشاهی

گر اندیشه جهلت کنون میباید گوشوار لیکن زر دانه شاهنشاهی

واگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور که نه بخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرم ازین قصه بدار

عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

۱۰۱۸ قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز وگرنه با تو میگفتم حدیث آرزومندی

۱۱۶ دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان بود ای حبشی و درد و نگیر بچین زلف مشکین فشان و دل را آمیختی

همای چو تو عالی قدر حرص استخوان تا کی دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست ز مهر او چه می‌پرسی درو همت چه می‌بندی

[illegible]

نیاید غیر گرش بر نازنینی [illegible]

ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی بر کند خلوت نشینی

نمی بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی

نه همت را امید سربلندی | نه دعوت را کلید آهنینی

گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی

[illegible] | [illegible] حال خویش را از بیش بینی

اگر صد سال [illegible] | چه باشد گر بسازی با غمینی

[illegible]

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی | من نگویم که چه کن گر اهل دلی خود تو بگو

شکر ایزد که دگر باره [illegible] | هیچ [illegible] ره تحقیق [illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۱۵

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدارا همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی زلف حوریان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدم خاکی درین عالم اگر آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت از نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آسیب باد دی

[illegible]

بسلمی [illegible] الشوا[قی] | الا [illegible] نوا [illegible]

الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی

[illegible] خوان [illegible] | الا [illegible] الفقر [illegible]

[illegible] خوان و [illegible] | [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] | بگو با نک جوانان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیا ساقی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] الشیب من کل العذار [illegible] | [illegible] غسل [illegible]

[illegible] | [illegible] السبو [illegible]

[illegible] العشق فی [illegible] | [illegible] فی عهد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالی
علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم / وادعو بالتواتر و التوالی
بهر منزل که رو آرد خدا را / نگهدارش بلطف لایزالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیتست آشفته حالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

یار من گر بخرامد به تماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
گو حریفی که شب و روز می صاف کند / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظ گر ندهد داد دلت آصف دهر
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

شب سلمی بصدغیها فوادی / وروحی کل یوم فی تنادی
نگارا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی
غم دل برد تن را چاره ناچار / بعزم آنکه می بخشی زنشادی
خدا را بر من بیدل ببخشای / واوصلنی علی رغم الاعادی
شدم سرمست در عشقت چو مجنون / فراسی وی یکی لاله بوادی
جنون دل غرامت بسیری من / عرب یکدی روشی عبادی
تو من اکثر تمنی عن عشق لیلی / از اول روزگی دیدی بوادی
بحمد الله که بنمودی رخ خویش / در رحمت بروی من گشادی
که همچون مست مسکین دل من / غریق العشق فی بحر الوادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت / بلیل مظلم و الله هادی

1016

تو میباید که باشی ورنه سهلست / زیان مایه جاهی و مالی

[illegible]

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی

ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

[illegible]

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

[illegible]

مست بیخبر چو من بعشق گلی گشت مبتلا
وندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست از او گلی

گل یار خار گشت و بلبل غریب باغ
این التغیری نه و آنرا میشود بلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

۱۰۱۵

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

بنده بحر بهی ایدل تو بی آخر چه بردی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمناها که تو از سیمبران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن نمود
همه را نعره زنان جامه دران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

[illegible]

دو یار [illegible] / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی / چرا بگردن حافظ نمی‌نهی رسنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که کس بیاد ندارد چنین عجیبه منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / [illegible] بدست اهرمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت / [illegible]

[illegible] / در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

[illegible]

خوش گرد یاوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

هر کس که ایستاد خدا اینش گرفت دست گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سودای فکر و لشکر سلطان و تاج و گنج درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم وانگه تو چه پنهان دارم شیشه باده صافی قدح زیبائی

جای من دیر مغانست بروح و طلبی رای من بیعت پیرانست مبارک رائی

تا مهر تو در خاطر ما کی گنجد که مرا نیست بجز تو بکسی پروائی

تا چند همچو خسته در علت ناتوانی تا کی لبات زلفت در تاب بیقراری

از باده وصالت گر جرعه‌ئی بنوشم گویم بمانده ام نوروز رسم آئین تا شهریاری

در دیکه از تو دارم جوری بکار تو بینم گر تهمه بدانی دانم که رحمت آری

گر چه نبودی وصلت ورشربت ندارم سر بر نیارم از خاک روی سر سری

از رنج مانده بودم در نسیا ... از بوستان وصالت بوئی امید واری

ما بنده ئیم ... بو خانه وفادار از هیچکس بیرونم از ... بگذاری

...

صوت بلبل ... حلقی ... گذشت ...

... بی‌کسی ... نی

... شکوه ... از ... ماندهٔ ... کی

... زره ... پسند زی ره روان بهمن دی کی

... بوستان ... وصل ... گشتی ...

... داری ... از ... اقوا ... فی ... دو ... فی

[illegible]

کسی بکام دلم کاشکی نشان میداد | که تا فراغتی از باغ بوستان بودی

بخواب خیز می ببینمش بجای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

برخ چو مهر بی نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده گاه برون آمدی چو قطره اشک | که بر دو دیده ما حکم آن روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی | اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

برات خوشدلی آیا چه کم شدی یارا | گر از نشان امان از بدزمان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین در میان بودی

۱۰۱۳

۱۰۲۱

بی نقد می تو که هم جانی و هم جانانی | سر فدای تو و گر نه من و سرگردانی

سر همی از سر کوی تو ندارم برگشت | کار دشوار که پیوند بدین آسانی

تمام را طاقت پروانه پر سوخته نیست | ناز کار نرسد شیوه جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی | باز گستاخی خط نشینی بود از حیرانی

فاش گفتند حریفان بتو رازی دل من | چند پوشیده بماند نظری پنهانی

تا بماند سرو شاداب نهال قد تو | واجبست که ز چشم نشسته نشانی

[illegible]

[illegible]

[illegible] — ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

[illegible] — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

[illegible] — [illegible] بیم بینی

[illegible] رقیبان [illegible] — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

[illegible] — [illegible] بجز مسکینی

[illegible] — [illegible] مصلحت وقت در آن می بینی

[illegible] — که تو [illegible] و خوشتر [illegible] بینی

[illegible] — [illegible] بینی

[illegible] — [illegible] بنشینی

[illegible] سلطنتی و گدایان [illegible] — [illegible] بینی

[illegible] — [illegible] بینی

سیل [illegible] حافظ ببرد

[illegible]

[illegible] — [illegible] خاری

[illegible]

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میانداری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام / علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

رسید دولت وصل گذشت محنت هجر / نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ / مگر بدو که کشیده است محنت دوری

پدید آمد رسوم بیوفائی / نماند از کس نشان آشنائی

ز ندار فاقه نزد بر در خسیسی / کنون اهل خرد دونت گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر / نمی بیند ز غم یکدم جدائی

و لیکن جاهل است اندر تنعم / متاع او چو هست ایندم بهائی

ثنا حرت را بضاعت ساز و می گو / درین درد و عنا جوان بی دوائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش یکجو انش از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنائی

ندا در گوش هوشم دوش میگفت / برو صبری بکن در بینوائی

ایا حافظ بهوش این پند بشنو / که گر از پا در افتی بر سر آئی

٢١٣

١٣٠

ترا نه هر چه مراد است در جهان دارد / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

دل من شد و ندیدم که چه شد عاقبتش [illegible] که گذشت عمر [illegible] هیچ سوی

نفسم بگرفت [illegible] پیش [illegible] بجز این نماند دل را هوسی و آرزوئی

[illegible] با جانان [illegible] هوس جمال جانان [illegible] هیچ [illegible]

[illegible] ای [illegible]

که هزار [illegible] حافظ بفدای یار [illegible]

بگرفت کار [illegible] [illegible] که نبود [illegible]

در و بام [illegible] [illegible] وقتی زمین [illegible]

[illegible] با تو [illegible] [illegible] وزی [illegible]

[illegible] تو با شمع [illegible] [illegible] تو با شمع [illegible]

[illegible] [illegible] بجیب [illegible]

رحم [illegible] [illegible] چون [illegible]

حافظ [illegible] دست [illegible]

[illegible] حسرت [illegible]

که دارم [illegible]

[illegible]

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

عیان نشدی که بها جست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون نه افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

جهد کن تا که در ایام گل و فصل بهار
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

کار خود گر بکرم بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

[illegible]

زره دیده حافظ تا دیده [illegible]

یا جمله سر بلندی شد یا [illegible]

صبا با ما مکن این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به	از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان	تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هش دار	که با حکم خدایی کینه داری
به فریاد خمار مفلسان رس	خدا را گر می دوشینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم	تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ	به قرآنی که اندر سینه داری

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی	خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی
[illegible]	[illegible]
امید هست که منشور عشقبازی من	از آن کمانچه ابرو رسد به طغرایی
سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت	در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

[illegible]

چه علم من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بر خاک کند خواجه که ایوان جلال است
گر بالش لذینت بسازیم بخشتی

زاهد مکن انشائه حکایت که بتقدیم
ترکیب چو چوری و سرائی بچو خشتی

ترسا بچه دی تیز همی گفت که حافظ
مهلت که بهر دم کند آهنگ کنشتی

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی
همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی

همه در مسجد و میخانه چه هشیار و چه مست
همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی

با تو حاجت نبود شرح غم خود گفتن
چون تو از حال ضمیر همه کس آگاهی

بی رضای تو چو یک برگ نیفتد ز درخت
که تواند که بملک تو کند بیراهی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

۵ با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بماند در رنج خودپرستی

۴ سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

۳ عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

۱۰۱۰

[illegible]